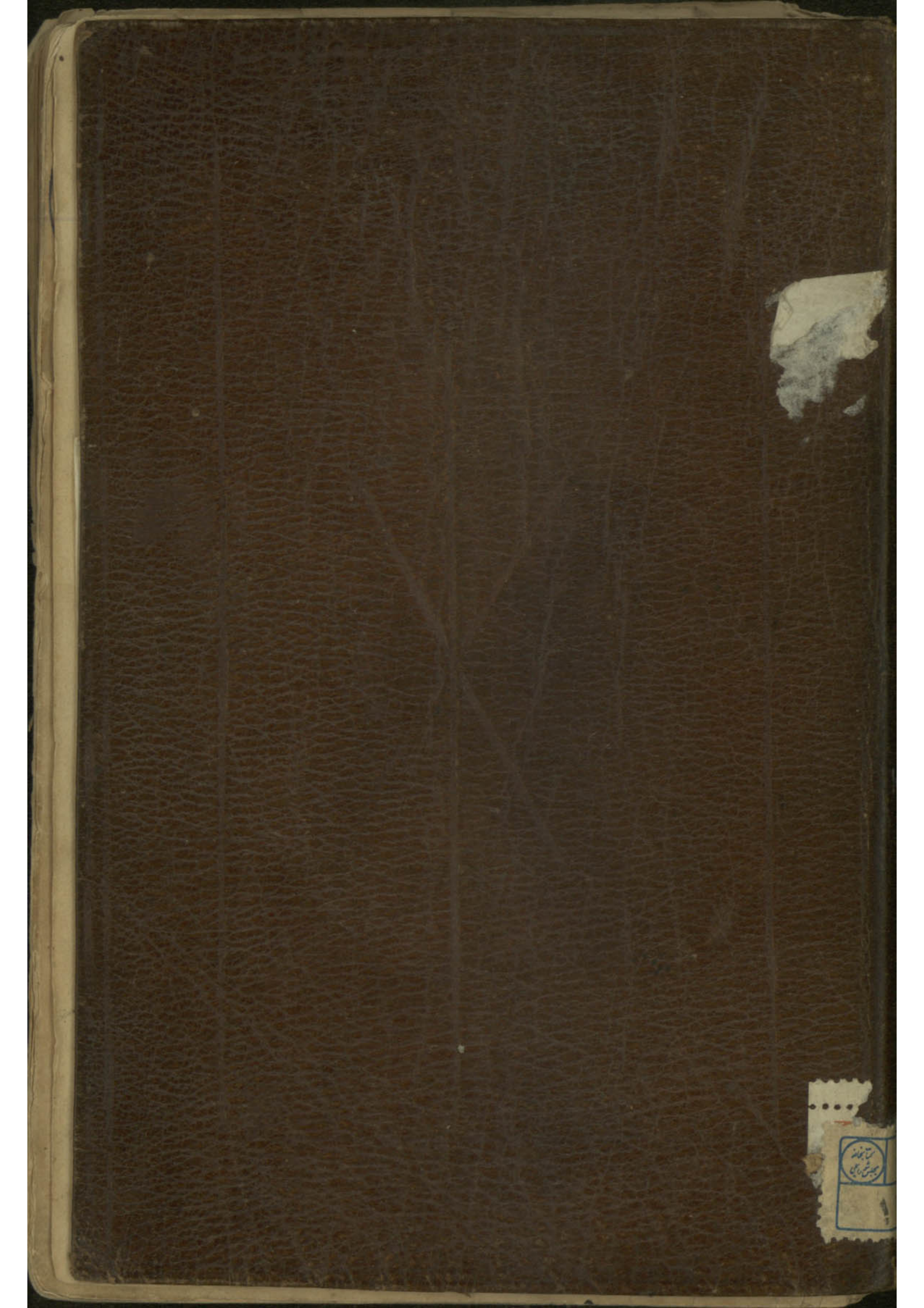



کتابخانه باقر ترقی
شماره ۹۸
بازرسی شد
۴۷ - ۴۶
بازدید شد
۱۳۸۵
شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۸۶۴۸۶
۱۱۵۲۵
خطی - فهرست شده
۱۳۴۰۹



کتابخانه باقر ترقی
شماره ۹۸
بازرسی شد
۱۲۸۵
۱۱۵۲۵
ن-۱۰۰۴۷
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان تشنه طهرانی
مؤلف محمدتقی خان
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۶۴۸۶
۱۲۴۰۹

شاخ شکوفه بار شد ابر ستاره بار شد — عکس بشاخسار شد تکیه بشاخسار زد

لاله گشاد و لاله بین لاله نه تک پیاله بین — داغ دلش ز ژاله بین طعنه بداغدار زد

دور قدح رسید و می رفت بسر خمار دی — مشتری حریف نی بر دل غمگسار زد

ماه زمانه شد ز تب از اثر شمیم شب — طفل چمن گشود لب خنده بنوبهار زد

طره سنبل از قفا گشته پریش و پر حیا — نرگس مست بین که چون هوش بهوشیار زد

ساحت باغ شد فلک زهره در او هزار تک — همچو شهان باید که چنگ بچنگ و تار زد

سرد شدن ز مهر او زخم کهنه یافتم — [illegible] زروی خود بر دل من شرار زد

ابر نسیم ریز شد خنجر لاله تیز شد — غازه غمزه را دگر بر تن و بر عذار زد

مطرب بین از شعف عود گرفت و چنگ و دف — از دم تخته کف نعره جان نگار زد

شاه شهان جم خدم حامی ملت عجم | آنکه پس از نبی زغم مهر بذو الفقار زد

وارث تخت مصطفی مشعل کور خفا | آنکه بمقدمش صفا بوسه ز صد هزار زد

حیدر هاشمی نسب خسرو حیدری لقب | مفخر قبله عرب آنکه بمهد سوار زد

آنکه زمین مقدمش عرش خدای یافته | تکیه چو بر بساط قرب آنشه کامکار زد

آنکه ببام کبریا کوفت علامت هدی | بر سر ملک بیخودی سکه خوش عیار زد

وله قصیده در مدح منوچهر خان معتمد الدوله

بعهد دولت دارای دین محمد شاه | که روزگار بعهدش همی کند تحسین

ببارگاه رفیعش قصیر سلم چرخ | بدستگاه وسیعش حقیر سطح زمین

فراسیاب کجا شد که بیند این شوکت | تکین کجا که چرا شد که بیند این تمکین

نهفته

نهفته فتنه بدورش بچشم خود خوبان | نشسته تجربه خودش بدیده خونین

طبیعتش ز ازل بود منکر میزان | فراستش بابد هست ناسخ تخمین

مهابتش بگذارد که گرگ برد شکار | سر از کنام بر آرد زمین کند چو کین

سهیل رایتش ار بر شود بخطه زنگ | [illegible] بگذرد بملک چین

ز بیم او بسفیدی بدل شود شان چهر | ز خوف او بتظلم بدل شود شان کین

کسی نشد که ز درگاه او شود محروم | کسی نشد که ز سودای او شود غمگین

بغیر زر که خورد ضرب زیر سنگ گران | بغیر سیم که حسرت برد بگنج دفین

کجی ندید بعهدش مگر بچشم خیال | بغیر تیغ منوچهر خان جسم آیین

پناه ملت اسلام اعتماد ملوک | شکوه ملکت و دین [illegible] از تاج و نگین

زهی خجسته امیری که از مهابت او | زبان بکام بدزدد به بیشه شیر عرین
بباره که چو نشیند یکی چو اسکندر | بباره پا چو گذارد یکی سپهر برین
قضا ز فر شکوهش بخوابگاه عدم | قدر ز قدر جلالش بخانه خله نشین
بر آسمانه او انچه بنگری تو جباه | بر آستانه او انچه بنگری تو جبین
بروز رزم چو یازد بسوی اعدا تیغ | بگاه عزم چو تن در دهد بخانه زین
ز بیم آن شکن افتد بکاخ کالنجر | ز خوف این خلل آید بملک قسطنطین
بصد قران دگر از نبرد قلعه سپید | بر آورند سران از زمین سر و زوبین
هنوز تشنه بخشش بکجساری بهن | هنوز خنجر قهرش بدیده کج بین
بجاش ار نگرد افتاب گردد اب | بپاش ار گذرد باد سر نهد بزمین

فلک سریرا

فلک سریرا امیرا ای انکه از ابر کفت | ز خاک لعل دمد جای لاله و نسرین
ز بانگ نای و نفیر تو امّهات فلک | ز بیم در بر آبا بیفکنند جنین
صدای کوسش اگر بگذرد بقلّه کوه | نوای نایش اگر بر شود بچرخ برین
پلنگ را نرسد دست بر سرین گوزن | غزال را نکند رنجه پنجه شاهین
بملک تب دیار تو فتنه راه نیافت | اگر بیافت فرو شد بلجّه سجّین
مقام عیش ترا زهره شتری ارغان | شکوه جیش ترا پرچم علم پروین
مرا چه جای که جاه ترا کنم توصیف | مرا چه قدر که قدر ترا کنم تحسین
خدایگانا ای انکه کمترین خدمت | گهی بروم فرازد علم گهی در چین
من آن کمینه دیرینه ام که از کرمت | بیاورم بنظر مرز و بوم ردی زمین

ز بنده گی تو باشد ز قیصرم صد ننگ ‏ ‏ ز چاکری تو باشد بخسروم صد کین

جهان و ملک جهان را بنیم جو نخرم ‏ ‏ که باز جود تو هستم بسفره نان جوین

مطاع خرّمیم لطف تست مایه عیش ‏ ‏ ضیاع زنده گیم مهر تست نقش نگین

ولی چه سود که بختم نمیکند یاری ‏ ‏ ولی چه سود که اشکم نمیکند تمکین

بر آستان تو صد داستان کنم تقریر ‏ ‏ بر آستین عنایت خورم هزار یمین

الا که تا بود آثار این بلند رواق ‏ ‏ الا که تا که عیانست خوشه پروین

دل حبیب تو خورسند باد و رخ چون گل ‏ ‏ تن رقیب تو چون جبهه باد زیر زمین

در مدح ساقی کوثر سلام الله علیه

چو زد بتخت حمل تکیه خسرو خاور ‏ ‏ جهان جهان دگر شد زمان زمان دگر

زمین چو

زمین چو معبد زردشت شد ز لاله و گل ‏ ‏ هزار آذر برزین ز کوه و بر زد سر

دمن چو دامن مجنون شد از سرشک سحاب ‏ ‏ هوا چو طرّه لیلی فشانده عنبر تر

زمین بدیبه رومی شد از نسیم بهار ‏ ‏ چو سبز و شاقان تبت و کشمر

همی تو گوئی رضوان بوستان بهشت ‏ ‏ بآبیاری کشت زمانه بسته کمر

زمین بمقدم نوروز و فرّ فروردین ‏ ‏ کشیده سرو سهی را بسینه نیلوفر

بپای سرو پرافشان هزار عکّه و سار ‏ ‏ چو عاشقان پریشان ز طرّه دلبر

هزار چشمه چو کوثر روان بطرف چمن ‏ ‏ کجاست آنکه طلبکار بود در کوثر

ز شرم سوسن دوشیزه گان حجله باغ ‏ ‏ کشیده اند بسر جمله نیلگون معجر

چو حاجتست کنون باغ را بنافه مشک ‏ ‏ نهاده ناف زمین طبله طبله سیسنبر

ز اعتدال هوا و ز موکب نوروز   هزار زهره جبین پا حفاظ ور اشکر

نشسته خسرو گل بر سریر باغ چنان   که بر بجای نبی شاه اولیا حیدر

علی عالی اعلا که در که ایجاد   خداش کرد خداوند کار جن و بشر

وجود پاک نخستین که شد از او موجود   هر آنچه در خور او هام آید و منظر

فلک شکوه امیری که هر صباح و مسا   بحکم اوست قضا و بامر اوست قدر

اگر نبود کف او کفیل روزی خلق   نبود نام و نشانی ز خلق در دنی بر

وگر نبود وجودش نمیشدی موجود   جهانیان و جهان طلوع شمس و قمر

اگر نبود بپایش سر آدم خاکی   نبود بو البشرش نام در میان بشر

نیافریده خدا همچو شمسندی را   که پیشکار تامل کند شمار سطر

هر آنکه عز و تجرد ولای او کرد ید   ربود گوی مقصود و گشت نام آور

ایا سپهر سریرا فرشته خو ملکا   تو لی وصی و تو لی جسم و جان پیغمبر

توان رفیع جلالی که ذو الجلال خبیر   جلال جاه ترا داده در کتاب خبر

بجز تو هر که دم از مسند خلافت زد   خلاف نیست که در ازل بود کافر

توان ستوده عرش آفرین خداوندی   که یافت عرش خدا از فروغ نور نور

مرا چه قدر که قدر ترا کنم توصیف   مرا چه پایه که بر مدح تو کنم لب تر

تو آفتاب جهانتاب و من یکی ذره   تو آسمان بلندی و من شکسته حجر

ولیک طبع من از تو مدد همی خواهد   که بار دفتر خود را دهم ز نور نور

بمدح خسرو عادل شهنشه کی فر   جهانگشا و جهانبخش و آسمان هنر

ابوالمظفر جم رتبه ناصرالدین شاه — که صدهزار جمش جان سپار و فرمان بر

قمر رکاب شهی آسمان جلال مهی — که کمترین خدمش باج گیرد از قیصر

شهنشهی که اگر نامش آوری بزبان — جهان شود همه پر مشک و لادن و عنبر

بعهد او نکند رم غزال از ضیغم — بدور او نکند گرگ دور گله گذر

ببارگه چو نشیند یکی چو افریدون — بباره پا چو گذارد یکی چو اسکندر

ز باس او نشود شیر بچه طعمه مور — ز عدل او نکند مار سوی دشت گذر

بروزگار وی از فتنه کس نداده نشان — مگر بچشم پری پیکران سیمین بر

جهان خدای خدیوی که شخص همت او — هزار بحر گهر را نیاورد بنظر

بروز رزم چو بندد میان بکین عدو — بگاه بزم چو تمکین کند سر افسر

فروغ افسر او چشم خور کند خیره — شرار خنجر او پشت مه کند چنبر

نوای نای همایون او بروز مصاف — زبان زهره کند لال و گوش کیوان کر

بگاه تیر و پران خدنگ دل دوزش — بیک اشاره بریزد ز نسر گردون پر

تبارک الله از این خسروی که دارد ننگ — بجاه و رتبه و فیروزبختی از قیصر

نظام ملک چنان بسته او برای رزین — که در تنور نگردد مگس بگرد شکر

کجاست کسری تا بنگرد بعدل و بداد — کجاست طوس که بیند شکوه تاج و کمر

بچشم خنجر او فتح و عافیت مدغم — بنوک خطی او نصرت و ظفر مضمر

بروز جنبش ترک سپهر خنجر کش — بگاه عیشش ناهید چرخ خنیاگر

ایا شهی که شهان جهان ترا بنده — و یا مهی که مهان جهان ترا مهتر

مرا چه رتبه که بر مدحت گشایم لب
مرا چه قدر که در پای تو فشانم سر

ولی به بخت همایون شاه کشورگیر
عروس نظم بیارایم از پی شوهر

بمدح بحر کفی کافرید ایزد پاک
زآب و خاک فتوت ز نار و نون هنر

ستوده معتمدالدوله آنکه یافت از او
عذار ملک و ملک زیب و زینت دیگر

خجسته بخت امیری که از مهابت او
شرر نزاده نگردد بگرد فتنه و شر

ز رای روشن و بخت جوان و هوش روان
دهد ز راز دل کهنه روزگار خبر

بعهد او نبود مویه گر بجز دف و چنگ
بدور او نبود پردلی بجز ساغر

نظام ملک ملک را چنان دهد که نداد
بعهد خویش نظام زمانه اسکندر

پس از ستایش ذات خدایگان ملوک
خوش است دست بدارم بدرگه داور

الا

الا که تا بود آثار آذر و بهمن
الا که تا بود ایام تیر و شهریور

رخ حبیب ملک همرخ بهمن
تن رقیب ملک باد طعمه آذر

جلال معتمدالدوله باد روزافزون
هماره نخل مرادش دهد لطیف ثمر

وله در مدح جناب مولا مرتضی علی علیه السلام گفته است

خیز و بیار ای پسر بعادت دیرین
جام صبوحی و شمع و باده رنگین

پای فرو دار یکزمان ز فر و هسل
بر قمر چهره آن دو عقرب مشکین

خیز و برافروز رخ ز آتش باده
خیز و برافراز قد چو سرو باتین

کم کم کم بریز باده بساغر
نم نم نم نم ببوی دسته نسرین

دامن دامن بریز گل بشبستان
خرمن خرمن بسوز عود و ریاحین

چابک چابک بتاز توسن همت　　نازک نازک درآی از در تمکین

سرخوش سرخوش بچم بطرف گلستان　　خندان خندان بیار جام بلورین

خیز و میارام و می بیار و میاسای　　دامن عشرت بگیر سرخوش و بنشین

خلق جهان متفق بسیم اسیرند　　سیم چه باشد بخواه ساعد سیمین

فصل گل آمد بیا که یکدو سه روزی　　سر بفراغت نهیم بر سر بالین

خیز که تا خار غم ز دل برهانیم　　از چه ز مژگان چشم نرگس مسکین

لاله پر از ژاله گشت و سرو روان شد　　از چه بباید چنین نشستن غمگین

خیز که تا با نوای دف و مطرب　　دختر رز را درآوریم بکابین

باده باندازه ده که فصل گل آمد　　بو که ببویم زلف سنبل و نسرین

مطرب خوش لهجه را بگو که بگیرد　　داد خود از روزگار و گردش پروین

شاد نشین ای پسر که وقت نشاط است　　خواب ز نرگس ببر ز چشم خمارین

پشت دوتا کن بپای خم مده از دست　　دامن پیر مغان و جام سفالین

زاب خم از دل بریم زنگ ملالت　　خاک فشانیم بر دو دیده بدبین

از پی دفع گزند چشم حسودان　　سوره اخلاص خوان و آیت یس

بزم بیارای دان صفت که سرودم　　پاره کن از زوجی صحیفه پارین

وز پی تزیین بزم و صفحه گلشن　　صفحه او صاف گیر در کف و بنشین

ساعت نیک اختیار باید کردن　　از پی توصیف نیک رای و نکو دین

خسرو گردون محل که دامن جاهش　　برشده از عرش و فرش و بلکه فرازین

والی ملک ولایت انکه وجودش باعث ایجاد کشت و پرورش دین

والی والا علی که دست جوادش ریخته طرح قصور و جنت و سجین

انکه ز عدلش یکی ندیده بگیتی کبک بناله بزیر مخلب شاهین

انکه بگاه سخا و بخشش و احسان دشمن کیل است و خصم وزنه و تخمین

روز دغا از نهیب خنجر و نایش ترک فلک را بمغز پیچد طنین

تیر عتابش بتن جوارش صحت زهر خطابش بدل مفرح تسکین

رایت خوار درش چو مومن و کافر خوشه بر خرمنش چو عاجز و مسکین

هرکه سر از طاعتش به پیچد گردد خار نظرها چو در مجادله گرگین

ای تو نازان روان آدم و حوا وی ز تو شادان هزار خاطر غمگین

شاهی ز

مدح من و رای تو چو ذره و خورشید وصف من و فضل تو چو غالیه و چین

تا بود آثار این رواق مقرنس تا بود اندر کلام آیت سجّین

یار حبیب ترا بفوق فلک جای باد رقیب تو در بتابه سجّین

قصیده توام در مدح حسنعلی خان نصیر الممالک و محمد قاسم خان والی یزد

جوان بختی که در چین جبین سیمین بر جولان دارد چه پروا از صفای لعبتان گلستان دارد

خوش آن نغز هوسناکی که در بازار رسوایی خماری در سر از خمخانه پیر مغان دارد

بنازم شست طفلی را که در آغاز سرمستی هزاران صید در فتراک با تیر و کمان دارد

شراب بیخودی خواهم که پوشم دیده از هستی در این میخانه دوران شراب سرگران دارد

هزار از دیار عشرت شور این عشرتگه کمتر نوای غم فزا و ناله های جانستان دارد

ز دست ساقی چوران بکش آن جام مینایی | که این ساقی بجام اندر شراب سرگران دارد

ز دیوار کج دنیا نیفتد سد دل دانا | که اندر محفل مهرش مهرهٔ مهر بتان دارد

مقیم کعبهٔ عشقیم و ما را صد صفا باشد | که صد عیسی در این دار الصفا بیمار جان دارد

مرید مطرب میخانهٔ عشقیم در مستی | ز شور نالهٔ عشاق در نی داستان دارد

بساط خرمی گسترده شد کو ساقی مجلس | که اندر جام قوت جان و شور شکر دهان دارد

میفکن عشرت امروز بر فردا که فردا کی | چنین عنبرفشان صبحی چنین بخت خلبن دارد

صباح الخیر گوید ای صباح استی اندر ره | بریدی نامه بر کف خلعت شاه جهان دارد

محمد شاه شیراوژن که شیر چرخ را هردم | سر اندر طوق طاعت بسته در زیر سنان دارد

خدیو کشورآرائی که از بیم خدنگ او | همای چرخ اندر عرشهٔ عرش آشیان دارد

جهاندار

جهاندار خداوندی که صد اسکندر و دارا | بدرگاهش بسر هر یک کلاه پاسبان دارد

از این خوشتر سرآیم مدح نیکو شهریاری را | هزار درج گهر گوهر زیب خاک آستان دارد

بگیر اگر ملک خوانم ملک را کی چنین طاعت | بگیر اگر فلک گویم فلک کی اینهمان دارد

بگیر اگر سرآیم سرو کی سرو اینچنین باشد | بگیر اگر بخوانم مه کجا مه این نشان دارد

یکی از جود حاتم را گهر از آستین ریزد | یکی از عدل کسری را دوان چون ارغوان دارد

یکی از علم و از فن یکی از رای افلاطون | فلاطون کی چنین هوش و رای و امتحان دارد

سپاس پاک یزدان را ببایدبرد را هر دم | که در یکتن چو درج پاک دو صد سرو روان دارد

زبان مدح این شیراوژن برسم چاکر در که | بصبح اگر که از شب تا سحر پاس شبان دارد

سرا بستان هر کرا که چمن ارزه سیمینی | دو صد نخل سخا در هر کنار بوستان دارد

کجا گنجد ثنا والیا ازاین پس برتن عالم | در پیمانهٔ زرین تو نوشش شه صاحبقران دارد

الا تا روز و شب را چهره گاهی تیره گه روشن | الا تا در میان سطح زمین را آسمان دارد

رخ خصمش شبیه باد از شام سیه گشتن | نهال حسنش ابری چو از خزان دارد

وله قطعه در باب وزیر خراسان گفته است

بصحرا خری یافتم زیر بار | ز بار گران پهلو و پشت فگار

نه جل داشت برتن نه افسار سر | کفلپوش از زخم پهلوش تر

نه از موی بر پیکر او نشان | نه دندان روزی خورش در دهان

قدم در قدم اوفتادی ز پای | ز پویه جلاجل نکردی صدای

همی خار بد بخت زیر دم | شکسته ز سنگ جفا ساق و سم

[illegible]

خداوند خر چوب زن بو سخت | بر آن خر اندر نشستی بتخت

همی شکر میکرد و می برد بار | قدم در طریق عجب استوار

بدو گفتم ای خر تو نیکو خری | ز بار از چه با شکر گفتن بری

نه در مرغزاری با آب و علف | بسختی همه عمر کردی تلف

شب و روز هستی تو در زیر بار | سپاس از چه گویی به پروردگار

ز گفتارم آن خر نخندید سخت | جوابم بداد پاسخ ای نیک بخت

چرا باشم از شکر گفتن خموش | که بار وزارت ندارم بدوش

نه بر خوانم از خون مسکین اثر | نه از اشک چشم یتیمان بره

نه آلوده خواهشم نه آلوده پی | خوشا رنج این بار و آسوده پی

نه دهقان ز خورم بداد اندر است | نه چشم یتیمی ز چوبم تر است
همانا سنگ در توبره جای جو | ازان به که دستار مفلس گرو
نه از دست من در تظلم زنی | نه فریاد خواهم بهر برزنی
در آخور حمار جای که باد خفت | نه در سفره با چوب یکجا نهشت
چو انسیرم راه آسوده بی | نه پاکم از لوث آلوده بی
اگر مالکم روز در کار کرد | ولیکن به شب نیز تیمار کرد
ولی پیشکاران این روزگار | شب و روز هستند در زیر بار
خنک آنکه افکند بار گران | تهی بار شد همچو بزی گران
برو تشنه کو شکر پرورد کار | بلکی کمتری دم پی بیشتر کار

روزوای

روز وای محشر شوی منفعل
بمانی چو خر در میان وحل

ولہ — قطعه

شنیدم که درویشی از فاقه سست | بجز خون دل قوت دیگر نجست
نبودی در انبان یکی ارزنش | خجل بود دایم به پیش زنش
شبی گفت ای یار دیرینه من | بهل از دل خویشتن کین من
بیا تا بیاریم روی نیاز | بدرگاه این داور چاره ساز
فشانیم از دیده گوهر بخاک | کشیم آه از سینه سوزناک
وشاید چو فرخ خلف بخشدم | زدل زنگ اندوه بزدایدم
فراموش سازیم رنج قدیم | شود پر تهی کیسه باز سیم

شب القصه خفتند در خوابگاه | ببردند بر درگه حق پناه

زبان بر زبان لب بلب داشتند | کشاورزسان تخم میکاشتند

صدف را ز لولو چو پر ساختند | بپای صدف لشکر انداختند

چو زینها ازین ماجرا درگذشت | زن بارکش آبش از سر گذشت

زنان کوزن جمله جمع آمدند | چو پروانه بر گرد شمع آمدند

فشاندند بر چهره او گلاب | کمانشان ز بختش بر آمد ز خواب

شد او را یکی دختری قو زشت | سری خورد چون خردل و پا درشت

ز چشمش نمایان ز خلطار بود | نه او را یکی پای رفتار بود

چو آن حال درویش بیچاره دید | سرانگشت حیرت بدندان گزید

بابا فقیر

ز بسیار حیفش پریشان بماند | در این حیرت آباد حیران بماند

همی گفت یکی کو کار مجید | ز درگاه تو نیست کس ناامید

مرا از تو چون فرخ خلف خواستم | ز مهرش بدل منظر آراستم

که تا شاد را زیب محفل کنم | ز روی خویش را شاد و خوشدل کنم

بر آسایم از گردش روزگار | فرو شویم از دیده خود غبار

مرا بس مخور این غریبی و سوز | نهادی تو قوزم ببالای قوز

برحمت خدایا ز ما درگذر | و گویند رحمن بود سر بسر

طلاکی کو این من ترا پیشکش | مرا بس کن ای داور دادکش

ترا تشنه این پند بس در جهان | ره دیگر نگردی بگرد مهان

خداوند را گر نباید موحد عقل / بر هوشمندان روایت نقل

بلی کار حق غیر کار کس است / ازاین بیشتر دیگر نگویم بس است

وله قطعه در بی اعتباری روزگار

آوخ ازاین گوشه گوهن دون / داد ازاین دایره وارث کین

هر که بنهاد به بندش رست / هر که گریزان شد ازاو خوش بجست

عشوهٔ او واهمه جان بود / غمزهٔ او آفت ایمان بود

داور سرپنجه این گرگ پیر / هست نخجیر همه مخدوم دلیر

هر که خورد لقمه از خوان او / سر نکشد از خط فرمان او

ای خنک آنکس که بیالود دست / همچو مگس او نشدی پای بست

بدانسان

یکی شبکی عاشقی ازین قوزپشت / رخت قضا کج مرادم بشت

وه چه شب آیینه روشندلان / وه چه شب آرایش رامشگران

چشم قضا زان شب من دور بود / دست قدر بسته دستور بود

خصم ز هم گشت مرا حسیر / فرق میان من و او بو ستی

تا بر ایام چو مینو بدی / خاک در شر نافه آهو بدی

وه چو سرا صندلی عرش بود / فرش در ایوانچه او فرش بود

بود در آن کاخ یکی خوابه در / با رخ تابنده چو قرص قمر

ثابت و سیاره به پیرامنش / کاهکشان کاهکش خرمنش

آتش او فروخته دیدم ز نور / در کف ساقی قدحی از بلور

عکس رخ ساقی گلچهره فام　　بود در انجام چو ماه تمام

همچو پری تشنه شدم من دوان　　همچو سمندر سوی آتش روان

خواجه حالا دید چو آشفته مو　　گشت چو آیینه صفت روبرو

در بر خود خواند و مرا جای داد　　یکدو سه پیمانه ز مینای داد

چون سرم از باده او گشت گرم　　شد ز میان پرده آزرم و شرم

گفت ره دکان هنر باز کن　　یک غزل از شعر خود آغاز کن

سور در این سلسله افکن ز رود　　تا رود از چشم تو صد نغمه رود

جامه سرا گشتم و شیوا فروش　　جمله حریفان همه یکسر گوش

بود چو میدان تهی و من سوار　　گرد قوی بودم و خنجر گذار

این سخن

این سخن از سعدیم آید بیاد　　روح وی آرایش فردوس باد

گربه چو شیر است بر موش لنگ　　لیک چو موش است بجنگ پلنگ

خواجه مرا وعده انعام کرد　　نه فلکش سجده باکرام کرد

گاه از آن وعده سرا ساختم　　با دل خود نرد هوس باختم

گاه از آن وعده نگاشتن خویش　　وعده همی دادم از اندازه بیش

خور چو از این کنگره بنمود سر　　زد برگ هستی من نیشتر

چرخ چو شد غافل از احوال من　　سایه صفت گشت بدنبال من

گفت مرا بی‌خبر از کید من　　کسر زند خاطر از قید من

گرچه تراشب همه فیروز بود　　کوکب تو غافل از امروز بود

باشره تا با تو به بازی کنم　　جسم ترا طعمه بازی کنم

زود بوجودم سر و پای چنان　　بست زخویشم خبر اندر جهان

جسم مرا قوت یک آه نیست　　هیچکس را بسرم راه نیست

آه ازین شعبده باز مجو سر　　می نخور در فتنه کیباز افسوسر

قطعه در خان بودن خود از مرحوم نایب السلطنه

ای فلک ای دشمن آزاده گان　　وی فلک ای یار فرو مانده گان

ای فلک ای شیشه خارا شکن　　وی فلک ای حیله گر ابلیس فن

ای شده گرگ گله مهان　　وی همه سود تو سراسر زیان

سود تو سودای دماغ آورد　　زاغ همی بچه زاغ آورد

۲ ابرا

هر که شد از مکر تو غافل خراست　　خر تو مخوانش که ز خر خرتر است

آنچه بمن کردی ازاین پیش جور　　روسپر انداز که بگذشت دور

زانکه زشاهم رقم خانی است　　بر سر من تاج سلیمانی است

اده واندم ره تلافی کنم　　تیغ کشم موی شکافی کنم

غافلی از گرز من و برز من　　تا چه کند بر سر تو گرز من

برکشم این گرز گرا نزا دو شر　　خیزدت از گنبد هفتم خروشر

بر شکم محورت از گرز کین　　تا رسد آواش بگاو زمین

بر فرقت تیغ بیازم چنان　　کم شود اندر دهن بر غمان

سلسله بر پای عطارد زنم　　دست وی از کرک گران بشکنم

چنبر تو هر دو دور بیچی کنم — نی بر بن ناخن چنگی کنم

شمس ترا شمسهٔ ایوان کنم — پیکرش از گرز پریشان کنم

سینهٔ مریخ شکافم ز تیغ — خیزد از او ناله چو غرّنده میغ

پشت زنم بر دهن مشتری — تا نکند دعوی روشنگری

گوش زحل گیرم و پیچم چنان — کر شود از نالهٔ او آسمان

چون شوم آسوده از این نغز کاخ — باز کشم باره یکی از سنگلاخ

بر حمل تحمله چو شیر آورم — پیکرش از چرخ بزیر آورم

مهره کنم ثور ترا شاخ تیز — تا نشود با چو منی در ستیز

رو کنم اندر سر جوزا چنان — کم کند از وا همه تیر و کمان

[illegible]

رعشه بجان سرطان آورم — از پی دفع خفقان آورم

تیغ اسد بر اسد آرم فرود — تا رود از خشم تو صد زنده رود

سنبله را واسر بپا در نهم — دسته کنم دسته بر آذر نهم

سخت کنم بند ترازوت را — سست کنم قوت بازوت را

زهر دهم تیغ خود از عقربت — بر شکنم رونق شمع شبت

قوس اگر راست نشد پیش من — لطمه خورد از من و از کیش من

جدی ترا طعمهٔ تازی کنم — توسن خود گرم ببازی کنم

دلو زنم بند تو بچاه افکنم — غلغله در گنبد و ماه افکنم

حوت ترا بر بر حوت افکنم — باد تغیّر به بروت افکنم

قطعه در صفت جاریه باشی نعمان خوجه کیر

دوش در خواب ماهرویی دیدم | صورتی بیحد و زور آور
الحق اورا قیامتی قامت | الحق اورا صباحتی چو قمر
چشمش از غمزه ترک ترکش کش | لعلش از خنده حقه ز گهر
سیب سیمین او گرفته غبار | رسته بر گرد گل بنفشه تر
که از سینه تخت عاج عیان | کوهی او کیته زنوی کمر
وه چه کوهی دو شقه سیماب | وه چه کوهی چو تخته مرمر
بصفا همچو قلب صوفی صاف | در طراوت چو یاسمن ز نظر
که در کلبه ام نشستی جاری | در کنارم نشست با صد فر

الی نشتی

زان نشستن قیامتی برخواست | یافت از وی وثاق من زیور
یه افتاد و ریخت خرمن سیم | کله از سر گرفت و زد ساغر
کلبه تنگ و بار خانه زبار | نعمت مفت و نفس من کافر
گفتم ای صاحب دفینه سیم | گفتم ای مالک خزینه زر
اصل تو از کجا و نامت چیست | از نژاد کدام نیک اختر
در کدامین صدف گرفتی جای | در کدامین بلاد بردی سر
گفت نامم بود سکندر خان | هست آبشخور من از شوشتر
پدرم باشد از قبیله زند | مادر من بود ز ایل قجر
من بیچاره را گمان در کر | کادنش سهل باشد و بجر

جستم از بخت خویشتن یاری   جستم اندر کنار آن دلبر

کردم از زلف او بگردن طوق   گشتم او را اسیر و فرمان بر

خواستم تا بناز بنشینم   بر سر تخت عاج آن دلبر

ناگه از جنبش من آن طناز   گشت بیدار و شد ز قصه خبر

بر سر دنبه گرگ دید کشید   از میان سویم آن پری خنجر

لب بترکی گشود و بامن گفت   بطریق درشت همسر از سر

کت ورن من کره کت ورنم   کلسون باشیمه بو وقت سحر

نه خیال المسون انیل قراقا   زند سیلمک چندزدی دله سر

الغرض با دو صد طپانچه سخت   الغرض با هزار چوب و تبر

سرم از کین نهاد بر بالین   بت از نیچوی بروم در

که بیرون ز پای من شلوار   گشت پیدا نمونه ز سقر

کرد لنگه ازار خود را سست   بدر آورد بو العجوبه ذکر

ان قوی پشت کیر اندرشت   بر در من نهاد خشک نه تر

آنچنان در سپوخت بر کونم   که فغانم گذشت از اختر

در کشاکش چو نره خر بجماع   ضربه زن همچو گاو ورغن گر

زان کشاکش زخواب بر جستم   دیدم افتاده افتاب بدر

شکر کردم بسی و خیر گذشت   که به بیداریم نبد این شر

لیک از ان صدمه تا حوالی ظهر   دهنم بسته بود و گوشم کر

جستم از پیر عقل تدبیر شر ‌‌ وازین نیز چه آید بر سر

کفت بابا تو منصبی بجهان ‌‌ که شود کونت از قفا هشتدر

قطعه در باب کمرکچی شدن در یزد

شکر لله ز توفیق خدا عز و جل ‌‌ آمد از دولت شهزاده مرادم بعمل

بعد یکسال که از نکبت بخت میشوم ‌‌ آسمان خواست زند بر در من پای سند

منصبی داد مرا حاجی دانا که دگر ‌‌ لب به بندم ز ثناگستری از شعر و غزل

عامل کمرک پوچه شدم خود دانی ‌‌ که بود حاصل او شبه تر از قوت جعل

پای ننهاده در آن دخمه بدیدم لگد ‌‌ روز اول دو غلام دگنگ زیر بغل

کفت حاجی بویوربدر و رسن پیر تومان ‌‌ ورنه از این دگنگ پای ترا سازم شل

کفتمش

کفتمش ایندی بو خدرده بیکبار کشید ‌‌ از میان خنجر خود سوی من از خرس و کل

کفتمش یکدو سه ساعت بده مهلت کفت ‌‌ یخیموره که آلیم اره پکجر وقت محل

چون چنین دیدم جز قرض ندیدم چاره ‌‌ بیشتر کره گشادم در دکان حیل

نه یکی پار سر کونم زده کاینک دو ریال ‌‌ نه یکی دیر بیشم که تویا مساعد

عاقبت جبه گرو کردم و راهی کردم ‌‌ پس از آن بر سرم آمد دو شخص خوش اجل

آن یکی چون شتر کهنه لحاف قسمرده ‌‌ وان یکی مرده تر از کیر خر مستعمل

کفت بو ورزلا تغرادم سرکار توی ‌‌ کفتم ای بخت کوبین همچو حمل

بر آورد براتی بخط و مهر وزیر ‌‌ کفت یا سور بهر زم و یا سریخود جدل

کفت من خانک تر تنبرزم و مهر زنم جار ‌‌ تا نگیرم ز تو پول و نکشم تنگ و کتل

گفتمش قول بدارم که بیکبار رفت   دامنم را چو سگ گرسنه در پای کشید

او کف آورد به لب من نفس آوردم تب   او بشمشیر چو زد دست شدم لا یعقل

من در آن کمرک ویران متحیر مانده   چون خر بی جل و پالان خر بیقید بوحل

از پی خوردن چوب و لگد و فحش و چماق   حاذقی داشتم از گوش کران داغل

از ره کیسه ببازار گرفتندش سخت   چوب میخورد چو خر می در افتید بهیچ

سنگ بر سینه زنان بر سر من آمد و گفت   آفرین بر تو که فرزانه سر استغنا کفش

گفتمش واری من چون کفت شد نیلی   گفت از وی به که چوب خر کی بد همیکار

گفتمش غم مخور از تو لقاچی را خورد   چرب و شیرین تر ازین لقمه نباشد عسل

گفت دور و که را مغز نباشد در سر   سخن راست بیا بشنو ازین طفل کچل

الراقم

رحم بنما ازین خانه خراب و بگریز   تا بکی نفس زنی نیت دیدار طول امل

کو بمن راست چو تحصیل شدت در ماضی   تا تو آسانی ازان شود تو در مستقبل

گفتمش وعده نمودی ز مراد در سرطان   وز ازان وعده برم بهره بتحویل حمل

گفت دانی که آن وعده سر آید روزی   در رود آب زبر چشمه ببالای جبل

قصیده مغلوکیه در قسم ساخته در راه حبیب الله سلطان مغالکه و الا امیرزاده اسحق دستور اعظم غزنه و حجه ملک الشعرا و من

ای تو در دولت مغلوک مسلم دستور   شادمان از تو ملک بجود و ممالک معمور

شادی شاد در ایام براگشته تمام   دیر دنی دیر که شد کوکب بخت تو ستور

مونتان تو زنیاکان تو در خلد برین   همچو داود در بر قوم زا بابت زبور

مهر را جای در ایوان تو بر صف نعال   ماه را جای در اصطبل تو بر سم ستور

جوهر ذات ترا قدر ملک داند و بس — که بقدر تو رسد فکرت ارباب شعور

شاهبار غضبت گر کند افلاک شکار — دل طپید در بر نسرین فلک چون عصفور

رستم از هیبت سهمت بزمین رفته فرو — حاتم از خجلت بذلت بعدم شد مستور

ای جهاندار ز ار سطوت عدلت بجهان — نرسد پنجه شاهین بگریبان طیور

نوبهار است و چمن سبز و هزاران بنوا — حیف باشد که چنین فصل شد از شادی دور

مجلس سبز فکنده است فلک پا انداز — زیر پای فرس خسرو مغلوک صبور

ملک معطل و مغلوک حبیب الله شاه — رهنده است کس نان جوینش به تنور

آنکه گر قصر رفیعش فکند سایه بخاک — سر برآرند سراسیمه همه اهل قبور

آنکه در لشکرش آنچه تو بینی همه مات — وانکه در بارگهش آنچه تو بینی همه عور

داد خواهان

داد خواهان ز رکابش همه بینی کل و شل — دیده بانان حصارش همه بینی کر و کور

از فلاکت نکند فرق فلک را از فلک — وز نقاهت نکند فرق سفور از صبور

گرد کشتش نتوان کشت ز بیم من و سار — آب جویش نتوان خورد ز خوف شر و شور

اگر نوبت زن باش زده کمتر شاه — بصباح و بمسا و بسنین و بشهور

سایه خسروی و باشد همه بی سر باشد — دور باشان جلالش همه بی نیش زنبور

خسروش طعنه زن خسرو اقلیم خطا — آنکه در روز نبرد ناظر و درتب منظور

پاسبانان در گنجینه خسرو همه مار — جان سپاران ز شر آنچه تو بینی همه مور

خیل مغلوک از او خرم و شادان چو زنن — جمع مغفور از او شاد بجای رنجور

تیر قهرش بکمر رزم چو آه سحری — کند از نه سپر چرخ ستم پیشه عبور

ای بلند اختر و خنده خدا را مددی — در زار گشته و تاب از تن و از بازو زور

این ز انصاف ملک دور و ز دستور بعید — که نپایند یکی را که فرو رفته بغور

دو قوی پنجه طلبکار مرا هست بگور — دارد آن هر دو مرا سینه شده چون سنطور

این یکی چون شش پیش کهنه لحاف قصر دد — وان یکی چون تنگ قبیابه و سماس و نشور

تنم از طعنه آن یک شده باریک چو موی — دلم از بذله این یک شده تاریک چو گور

آن یک اید بسرم چین بجبین دست بسیخ — وان یک آید بسرم عربده جو با ساطور

صبح تا که سر از خواب برسنگ و سرا — روی ناشسته پی قرض کر حلی است ده زور

مرد و آن زر تن تا آن شاد و ام اندر میان — او کشانم بکفی گیرتی و دستی دستور

ملک گران و ملک این و تو دستوری این — عنقریبت فرزت همه گهی مقصور

یخ یخچال ملک باد گوارات زجام — زر از جام سفالین همه از جام بلور

تا در این بزم کند پر فلک مینایی — ساغر سیم و زر مهر و مه از باده نور

باد از قهر تو بر سینه اعدای تو نار — باد از مهر تو بر دیده احباب تو نور

ولہ

غزل

تا با بکان کجی تو افتاد کار ما — و خنده گشت در دو جهان روزگار ما

دادیم نقد جان و خریدیم هجر جست — در چارسوی عشق فزود اعتبار ما

بس خورده ام خون جگر در حیات خویش — تا روز حشر لاله دمد از مزار ما

داریم از نقاط دل زلفش حکایتی — گر سر کشیم تیره شود روزگار ما

کس را قرار نیست ز زلف بتان شهر — گویا از آن بخت چنین شد قرار ما

از تشنه پرس حال دل غرقه محیط — زارزو را آگاه است ز موج و کنار ما

حالی پیر این سر که طفل نوخیز زبر کرد — **ایضا** — خونی برا جوانی نخل امیدش ثمر کرد

غزل

بنازم شهسواری را که در هنگام غمازی — هزاران کشور دل را بیک تیر نظر کرد

غرور حسن نگذارد نظر با دم دهد گوشش — خداداد دل ما را از آن بیدادگر گیرد

خوشم با درد بیدرمانی شرط آنکه دلجو تا — ز شام من نشان جوید چه صبح من خبر گیرد

ترا طفل دل از ره برده در خونریزی عاشق — ندیده کس پدر پند جفا را از پسر گیرد

چرا شیرین نگیرد دامن فرهاد از حسرت — در آن روزی که خسرو پرده از کار شکر گیرد

نشد یکره بر آساید روان تشنه از شادی — همی پیچم و هر دم آستین از چشم تر گیرد

ایضا غزل

خوبان چو تیر غمزه اندر کمان کنند — ایا بود که سینهٔ ما را نشان کنند

بر گریه های خویش همی خندم این عجب — مهم بشادی دهن صد گمان کنند

خالی ز

خال زنخ شود قدح هیرام زنخش — صد ره اگر ز بهر مژه ام ناودان کنند

پروانه را شکیب نباشد ز نور شمع — صد بار اگر بسوختنش امتحان کنند

آهسته میکشم نفس از بیم مدعی — ترسم که ناشنیده دو صد داستان کنند

ختم دو چشم خویشتنم در مقام صبر — یکره نشد که راز دل من نهان کنند

خوبان شهر فتنه و ما فتنه جوی شهر — خامه دلی که زلف خود عنبرفشان کنند

کی بو که یار بوی مرا زود دلبران شهر — نرخ متاع بوسه خود رایگان کنند

یاران تشنه کو که بویرانه سر فهمر — هر یک بیک کرشمه مرا از اجل کنند

وله

قصد کلی کشت بیا ای تیطان شکنم — پرده بردار تا چاک شود پیرهنم

کو هر دو وصل تو چو هم همه شب کی بگوی — چه کم چونه نباشد خبر از خویشتنم

سخت میترسم از آن روز که فرزانه شوم　　همه کان جمله گریزند ز پای رسنم

بهوای قد سرو سر زلف و رخ تست　　فارغ از غنچه و سنبل و سرو و سمنم

مژده از کعبهٔ مقصود بمن دم بوئی　　جان فدای اجلم کو بنماید وطنم

همه شب با تو سحر دو خرام چه براه　　ما که حسابها اجل زده بدونه گفتم

تشنه دم در کشم و می خور لعل کبش مدام　　دم ازین دگهم و نرفت بگوش سخنم

وله

خاک هجرم بسر و خار جفایم بر جای　　جام صبرم تهی و پای امیدم در گل

خوردن زهر جفای تو بر ما آسان　　بردن بار فراق تو بر ما مشکل

خلقی از جان بتو مشغول و تو غایب ز میان　　جمعی از جان بتو مشغوف و تو زیشان غافل

هر کجا نام تو آنجا همه بلا دست به　　هر کجا جای تو آنجا همه بلا پای بگل

بسر کوی تو سوکند ده در منظر چشم　　نبود غیر خیال تو کسی را منزل

امشب از هجر تو صد سیل سرشکم جاریست　　وای بر حالت آن ناقه که دارد محمل

مانده ایم از دست و فریاد کنیم　　در عیان زخم درون و نه هویدا قاتل

خبر از خون دو چشم و بشمار فراق　　مژه را طاقت آن نیست که گوید جایی

پو بردار از پو برآرم فریاد　　ناله اجرم و دل هر چه نگفته اجل

پیچ خضر راه بسر چشمه حیوان بردن　　کوشش بی ثمرات و کشش بیجا حیل

خبر از تشنه ندارد و بوادی غمست　　سنگ هجرت بسر و خار جفات بدل

وله

تو چندار بهر حلقه قراری دارد　　هر که با حلقه زلفت سر و کاری دارد

کشته ها بر سر راهش ز یمین و ز یسار　　الله الله چو یمین و چو یساری دارد

پاک سازم ز مژه خار و خس درگهش ... زانکه هر روز بدان گلبن گذاری دارد

ناله خارکن از خسته دلانیست عجب ... چه بپا از گل رخسار تو خاری دارد

از خدنگ تو و زخم دل من با خبر است ... شهسواریکه بفتراک شکاری دارد

دور از خسرو دارا ز دایره‌ها بیرون است ... با حریفی خوش و سرمست کناری دارد

بسکه ریزد ز مژه اشک و شمارد انجم

وله تشنه هر شب ز غمت روز شماری دارد **غزل**

سینه‌ها لاله‌ای خنجر دارم و دو چشم پرنمی ... محرمی کو تا نهد بر زخم جانم مرهمی

ناله را پنهان کنم در سینه هر دم سو بسو ... ترسم ار آهی کشم سوزد ز آهم عالمی

خار غم دارم بپای دل نیارم دم زدن ... پیش ارباب غرض یک نکته از پیش و کمی

کرد

کشته‌ام تخمی بیادی بخارستان هجر ... یارب از آب کرم شاداب دارش شبنمی

مرغ دست آموز هجر را طفلی از دستم ربود ... روز و شب دارم بخلوتخانه دل ماتمی

در حطیم کعبه با سیم لبان ابرای گشاد ... تا مگر در خواب خسرو بینم روان حاتمی

خرم آن بختی کسی کو را نگار دلکش است ... فارغ از اغیار دارد جام و باغ و خرمی

از غم زلف تو نگذارد که گیرد جان قرار ... کی شکیبد تا چه عصفوری بپندار غمی

تشنه را گو شیشه تن را انجا در شکن ... تو که بینی در شکنج هر شکن عیسی دمی

وله

خورشید من از صبحدم از پرده در آید ... بدر از دل ماه و نشان پرده در آید

یک آه کشم از دل و صد ناله مبادا ... کان آه شبی بر دل تو کارگر آید

گر وعده یکبوسه بعمری دهد آن شوخ ... کو بگذرد آن عمر که این وعده سر آید

از جلوهٔ شیرین و ز ناکامی فرهاد — تا حشر صدا از دل کوه و کمر آید

صد ره به بر آیید و فا نخل امیدم — یک ره اگر آن سرو روانم به بر آید

خرم دل آن عاشق زاری که نگارش — با تیغ شبی بر سر او بیخبر آید

وله غزل

ره بر سر کوی یار دارم — صد شکر که روزگار دارم

جانم به شراب عیش بریز — در سر چو غم از خمار دارم

زحسرت هزار ناله زار — از سینهٔ بیقرار دارم

محروم ز غمش ولی دو صد شکر — کز خاک درش مزار دارم

گفتم ندهم بدستان دل — پنداشتم اختیار دارم

گفتم از

گفتم که نه عاشق توام گفت — عاشق چو تو صد هزار دارم

جان و دل خود بگذار شر — بر کف ز پی نثار دارم

از سیل سرشک تشنه هر دم — این است که من کنار دارم

وله

فصل بهار شد بیا تا بچمن آوریم رو — کز سر شط چمن کشیم آب روان سبو سبو

گریه نمیدهد امان تا بتو من بیان کنم — قصه جور زلف تو نکته به نکته مو بمو

دعوی حسن میکند گل بسر گلستان — یار کجاست تا شود پیش چو زلف رو برو

رانده دیر و کعبه‌ام این بتم از طرف رسم — چون شوم ستاره جو کو بکو و کو بکو

غرقهٔ بحر عشق را [illegible] خش نظر — موج اگر کشاندش لجه بلجه جو بجو

بوی عبیر زلف تو در پس رد خیال — گم شده‌ام ز خنده نهان غنچه مثال تو بتو

خار جفا از بوستان رهی تشنه نخلد

ولہ . چمن نشود ز دست غم خانه نگاه نو بنو غزل

لبی دارم که شکر ریزد از لعل گهربارش | هزاران یوسف مصری شده از جان خریدارش

بیا ای گلبن که گم وطن با یاد گلبوئی | ندانستم چه آمد بر سرم از نیش هر خارش

نخیزد سرو از گلشن ز شرم قد دلجویش | نروید نرگس از صحرا ز رشک چشم بیمارش

بت دی در حلقهٔ زلفش تنم نالان از آن دستم | هر فریادم نه هوشی کند از خواب بیدارش

به بند افکنده شهری را لب شیرین خندانش | بتاب افکنده قومی را چو زلف همچو طرارش

گذر آهسته باید کرد در کوچه بیلش | که دلها بر سر هر رخنه در پای دیوارش

بپایان کی رسد عمرم که تا اینجا به تن نالد | دهم جان را تسلی که کنم از جان سبکبارش

در آرزوی

در آرزوی نشانند قد شهسوار غم مالا | به هر چمن دید دل را کند هر لحظه از آزارش

برای نخجیر دلها در نقش به بند استی | کند آن زلف مشکین بند و تن از کین نگونسارش

چنین مشکین دلی که زنم که تشنه دم در کش | اگر صد ره سپارم جان نیش چشم بیمارش

ولہ

کمان ابرویی دارم که هر جا میرم با نشر | غو نوا از خلق برخیزد در چشم همچو با داشر

عجب دارم ز حال دل فریب حلقهٔ زلفش | اگر خضر نبیند قند از شوق در داشر

ز بس هر سو ریخته در عرصه کوینش | هر جا پای از غنیت آید رکوشه باشر

ربوده هوشم از سر تا بم از تن طاقت آرامی | دو چشم مست مستکونش و لعل درد استاشر

نیارامد ز خنجر زنی بسهی دین عجب دارم | هر صید و صید گیران میشوند از جان و دل اسرارش

بجای سرخوشم کرد آن نگارم چو در خلوت | دلا گشتم از آغاز و انجام خود از جا مشر

غرور حسن نگه انور پرسد تشنه‌لب حالت

ولـه   هر چه شد در کجا افتاد و چه بگذشت ایاتش   غزل

ز غفلت گرچه ذوق عافیت بگذرد از یادم   بدان شادم که گاهی میدهی گوشی بفریادم

میان گلخنم گر جا دهد بگذار سیل غم دارم   گر امروز است یا فردا که خواهد کند بنیادم

نجویم هیچ آزادی ز بند حلقه زلفت   درازی باد زلفت را که از غم کی آزادم

نگیرد پند دیگر در من زاهد کی دم در کش   درآب و گل میخانه‌ها کردند ایجادم

ادیب عشقم آموز و ازل در بزم مشتاقان   بجز علم وفاداری نکرد از مهر ارشادم

چنان افسرده شد جسم ز جور با خدا رتی   چو خس خاشاک هر سو میکشاند متصل بادم

بنحیی میدهم جان را بپای ترک بی‌رحمی   دم رفتن بکش تیغ و بکن از مهر آزادم

عمر

همه شب تشنه مینالد به بند حلقه زلفش   دریا رب که خلاص آید کند از قید آزادم

ولـه

هر که در میکده عشق مقامی دارد   وقت خوش باده خوش صبحی و شامی دارد

نام اگر میطلبی دست مدار از ننگ شوی   خرم آنکو نه سر ننگ و نه نامی دارد

گر خدنگی بدل آید ز کمان ابروی   این نشانی است که از دور پیامی دارد

بنده مژده آن سرو سهی بالایم   کز پی بردن دلها طرفه خرامی دارد

گوهر عافیت از مخزن درویشی جوی   که چو خورشید جهانتاب غلامی دارد

عاشق آن نیست که از دام بلا پرهیزد   ای خوش آن دام که از خال نشه دامی دارد

درد سر چند کشی از پی یک جرعه درد   باده فیض ازل جو که دوامی دارد

تشنه جان در ره او بازه در روز جزا   چه غم از شیر خداوند امامی دارد

تا فکنند بتان بر سر گیسو تابی **وله** چیده شد بهر دلم از سر نو اسبابی

بار افروخته شد مشعل دل از آتش عشق یارب از میکده بر آتش دل زن آبی

زاهد شهر گرت پند دهد خورده مگیر زانکه ناخوانده ز دیوان محبت بابی

اخرای مطرب محفل بنوازم رودی اخرای ساقی مجلس زخمی میلابی

یاری در حلقه نگهزیم خدایا برسانی از کمانخانه ابروی بری محرابی

نیست در دیده جای خیال رخ جنت در در دست بهر گوشه زخون گردابی

تشنه زاد از قافله ناله و آه آرزو مند بود دیده او در خوابی

بهار گلدی قدحدن گلون نقاب چکلک **وله** نواب چهره سنی اوستنه حجاب چکلک

یا نایا نا اخدیم سیل دیده نی جاری گلون گلون تقلون زورق رباب چکلک

مقیم

مقیم میکده عشق اولون بهشته وارون سبوی میکده دن عطر چین گلاب چکلک

خطیب میکده نن جانی خطابه سیک نه لازم اولدی دیر لرکه کم عذاب چکلک

تمام سینه مزاولمش لبان موسیقار بیزه نه لایق اولوب منت رباب چکلک

صواب بیدحریفان بوددر بو گون بوگجه شجاع السلطنه دن گون بگون حساب چکلک

سبوی میکده نن قرعه سی ازل گجه بیر بیزه دوشیدی که بار افتاب چکلک

شجاع السلطنه نن درگهنده واجب اولور دبیرتک ادمه باچار رختخواب چکلک

مناجات نامه در عهد خاقان مغفور

دیدم شبی بواقعه شخصی گرفته لبجو دامان حق ای توخداوند اکبری

در حیرتم ز این همه آورده بوجب سازی عیان زنیه و زپیه مبری

ادعونی استجب لکم وا ز کلام تست خاکم لبرا کرمی از لطف تشکری

یارب بحق فتحعلی شاه جم خدم — کو داده در قرآن زمین داد سروری

شاهنشهی که از پی تعظیم در حشر — هر دم خورد سکندر دارا سکندری

یارب بحق جمله شهزادگان ملک — هر یک در آسمان جلالت چو اختری

یارب بحق آصف سردار صف‌شکن — کو گاه رزم پشت نماید بلشکری

یارب بحق معتمدان اشرف زمان — مال کسان گرفته چو سادات سامری

یارب بحیله‌های این گزمین خویشتن — ابلیس را کشد بعقابین داوری

یارب به آبروی وزیر و برادرش — کز دست جورشان بدل هر کس خنجری

یارب بآبروی منوچهرخان که هست — از کیش خویشتن عاری و ز اسلام بری

یارب بجهل و بخل فقیهان که میدهند — فتوای غیر رای خدا و پیمبری

ملکی

حاجی آقاسی چه شد چیز بند — لب فروبست از مقالات چرند

بر مجاور رید و بر انصار خویش — شد فرو در خانه و دستار خویش

کو کجا رفتند آن دیوانه‌ها — از خرد دور و ز خود بیگانه‌ها

کو کجا رفتند آن بدمنصبان — فرق خود سودی بفرق فرقدان

از عراقی نکبت و غم دور شد — حاجی معراج رو در گور شد

باز شد اندر سر حلواخوری — سرد شد بروی پلاو ارو قوری

کو چه شد آن دورباش جانقلی — فضله‌شان نحس خانقلی

کو چه شد آن خودپسند پیرمرد — که خبر داد از ازل که از ابد

کو چه شد آن روباه شکل پای تیز — الغرض کو فن همی گوی ستیز

چون شد آن ایران مدار بی خرد — از پس و پیش دوان هر دیو و دد

ای بسا قومی بر بوی سبزه چاک — در رخ آن او نه بنشستی بخاک

هر یکی میر عراق و فارس شد — اسپ یاری زرق های پارس شد

مطرب از شهناز رمزی باز گو — تا نماند بر دل ما آرزو

کو کجا شد آن شغال پر خروش — آنکه از خیلت سبق بودی ز موش

رفع شد از جان خلق تسد بلا — آن بلا افتاد اندر کربلا

وای بر آن قوم و بر آن خاک باد — خاک غم بر فرق آن ناپاک باد

مدتی جنت عراقی خفته بود — این سخن بالا نعت الله گفته بود

کز پس غم تخت شادی بر دهد — روزگار آیینه بر اختر دهد

[illegible]

ناصر الدین شاه تخت آرا شود — رایت عیش و طرب برپا شود

برفروزد شمع بزم خاص و عام — بسترد از چهره ها زنگ ظلام

نخل غم را بر کند از بیخ و بن — ختم شد از دفتر غم ها سخن

باز گو از صدر و از یاران صدر — تا هلال چهره را سازیم بدر

آسمان بر مسند صدریش دید — آنچه باید بیند او از خویش دید

خوف تزویر از تنش دور شد — منتشار عزتش مستور شد

باز گو از نخوت و طامات او — آسمان تیر بد بر طاعات او

شد کراماتش عیان در ملک قم — خاتم تسلیمش از کف گشت گم

ذکرهای حلقه اولاد شد زیاد — رید گیون بر مرید و بر مراد

اختر بخشش برج ریق شد　　کشف بروی شکل تحقیق شد

شد کمند وحدت اولیا بند　　از نفیر شر بانگ حسرت شد بلند

باد نخوت که او را کج سپید　　رید از خم بر سواد اردبیل

بر شکم سنگ قناعت بازبت　　از خم حلوا بجلی بازرست

نصرت آبادش پلنگ اوی شد　　بار اندازه تبریز شد

کی ولی دیدی شود دنیاپرست　　خنجر مردم کش گیرد بدست

کی ولی دیدی خورد حیض ارجال　　ننگ داو بر حلال و بر حرام

اولیا رفته کجا بدی چنین　　لعنة الله علیهم اجمعین

مطربا یک نغمه منصور زن　　سنگ حسرت بر سر جمهور زن

٢١٦

بازگو از حلقه جمهوریان　　ان تن آرایان رخ بی نوریان

نکته از خواجه لاهبرام کو　　زان نمک نشناس بی ارام کو

بعد سی سال آن سیه روی پلید　　خان دولت شد و بر شیشه رید

از همه ابلهتران بی خایه بو　　کش هزارش خایه بر کف مایه بو

ذره ندیده ان نیمایه ها　　رید اخر بر ستون خایه ها

مطربا یک نکته از سردار کو　　آنکه بر گردش گردون تفو

کو کجا رفت آن زره پوشان او　　روز هیجا سر زکین جوشان او

عز و ناز هر یکی از کوش شد　　شمعشان از باد پس خاموش شد

مطرب از ذات اتباشی کو سخن　　ان شرر بار وجود مردود زن

چون شد آن ننگ سیرت سقای ننگ | آنکه در دزدی داشتی ابلیس ننگ
باد نخوت شد برون از پیر زنیش | رید گردون در میان دیر نیش
نخل عیشش میوه غنم داد بار | تیره رو شد در غنم پیرار و پار
کشته خود را کند اکنون درو | گندم از گندم بروید جو ز جو
مطربا از ایل خانی رود زن | پای عبرت بر سر مسعود زن
کو بر آور سر ز خاک و میر بین | ملک داری را نگر تدبیر بین
از غرور شر عقل ناقص شد دلیل | رید بر ایل و بمیل و بر سبیل
شاش خوار ملک بغداد شد | همچو تیر از کمن زی آزاد شد
کو چه شد آن ناظر و آن کشر و فشر | وان ظروف چینی و زرد و نفشر

روزگارم

روزگار شر ناظر در ربود | ماند فراش نغمه از طرطرچه سود
در شکوه و سطوت میر نظام | آسمان از وی کشیدی انتقام
بر اوجاق خویشتن از بیم رید | رنگش از رخساره پیزی پرید
شمع ناظر را اجل افروخته | در صفاهان میرو داین سوخته
روزگارم تیره شد در آن بلاد | صد هزاران لعن بر آن خاک باد
بالله ار من بوم از جمهوریان | آنچه سودم بود آنجا شد زیان
رید گردون بر سر سامان من | تخته شد یکباره کل دکان من
فوج لوطی بر سر من ریختند | فتنه‌ها از بهر من انگیختند
اسب و اسباب و زرم برداشتند | در حصار حیرتم بگذاشتند

با هزاران رنج و سامان تشنه کم — خویش را انداختم در ملک قم

سفره خالی و پا پر آبله — تا بکی این مشت گل را حوصله

چند باید بودنم در کنج غم — لب فرو بندم من از لا و نعم

چند باید بودنم در دشت و کوه — این دل سرگشته باشد در ستوه

چند باید منت این ناکسان — از برای سیم و زر یک لقمه نان

رحمتی کن ای اتابک بر تنم — ورنه پای زنده کی را بشکنم

کی روا باشد در عهدت تهی — رو نگارش سر نهد بر کوتهی

ای اتابک بندم از پا باز کن — سوی گلگشت ارم آواز کن

صولجان غم مرا بر کوفت — رحم کن رحمی وقت مردنت

توسن امید

توسن امیدهای لنگ ات لنگ — عرصه گیتی بمن گشت تنگ

رحمتی کن ای اتابک بر تنم — ورنه از این زنده کی به حمد نم

سالها های مه بدوم در حجاب — گفتمت والله اعلم بالصواب

مطربا بر دایم از های زنگ غم — از همایون کوه ولی بازیر و بم

تا عروس طبع را زیور کنم — مدحت شاه غضنفر فر کنم

طعنه زو بر ملک قسطنطین زنم — کوشه بار چین و بر ماچین زنم

فتنه در عهدش بگوید کس نشان — جز که در گوشه چشم بتان

شد ز عدلش گرگ هم دوش غنم — از نهیبش لال شد شیر اجم

جان فدای ناصر الدین شاه باد — قبه جاهش بفرق ماه باد

یارب این شه با خرّم روزگار — تخت او پاینده باد و بخت یار

ای این شه را حسن با پیر و زیر — نی چو آن روباه شکل مار گیر

سر نثار راه این دستور باد — از نظامش ملک شه معمور باد

ای ایرا را چنین ایران مدار — نی چو آن اعجوبه پیرار و پار

تا بود این هفت گردون را مدار — تا بود آثاری از لیل و نهار

روز او فیروز چون نوروز باد — شام عیشش تا ابد فیروز باد

گر نبودم از درش من رایحه — زین بپس روح تقی را فاتحه

در هجو درویشها گوید

نکبت و چرک و شپش قسمت درویشان است — خواب در گلخن و کلک عزت درویشان است

شغل

شغل دریوزه بکف کوزه زپا عیب بکنگ — بر در هر دله از غیرت درویشان است

پرخوار جُس نفس در بدری بیعاری — تنبلی بیهنری فطرت درویشان است

بنگ بنگاله و بنگاه حشیش شب و روز — بی نمازی بجهان عادت درویشان است

جلوه در خرقه بعنوان قلندر روشان — ای با نکته در صحبت درویشان است

بسپوزیدن هم که بزبر کاه بزیر — در طریقت همه شب قدرت درویشان است

گر بها بام ببسیام از اثر بانگ نفیر — این کرامات هم از صولت درویشان است

سر برآور بعبث جلوه گر از دود حشیش — بالله این معجزه از همت درویشان است

هر فسادی که تو بینی بجهان از کم و بیش — بخداوند که از نکبت درویشان است

در بغل کوزه بکف خرقه فرو بسته بناف — همه شب با تسخر عشرت درویشان است

چه خدا و چه رسول چه امام چه ولی — این طریقیست که در ملت درویشانست

پای بیهوده مدر بور خار ارباب نعیم — سر پر چنگل بود دولت درویشانست

بوق بر دوش بهر سوق دوان عربده جو — خلقی آزرده ز ابن هیبت درویشانست

از در صورت معنی ره حقیقت نگری — تکجوی راه زنی سیرت درویشانست

خود مراد من ازین طایفه ان طایفه نیز — کز نظر رانده نشان نسبت درویشانست

[illegible] که دره حسان کهف فنا — کز ازل تا ابد فرصت درویشانست

اجبار ظلم میرزا اسدالله وزیر عراق بر رعیت بقبله عالم عرض کرده است

کیست حال عراق عرضه دهد شاه را — تا که برقص آورد مشتری و ماه را

تیغ شهنشاه را آب ز نشترکان دهد — تا کند از بیخ و بن ریشه بدخواه را

۱۲۲

موید و گوید به شه راز دل خلق را — تا که بزندان کشد یکسره روباه را

شاه جوان از چه ملک چنین بایدی — از چه پسندد بخلق آه سحرگاه را

ای ملک ملک گیر وی شه با عدل و داد — آب عدالت بکش آتش این راه را

ملک عراق ره بود روی عالم در او — نیست کنونش یکی باد دهد کاه را

از اثر جنگ و تنگ تفرشیان رنگ رنگ — باشر او خیر ملک بسته سر راه را

هست وزیری در او گر بجهی بنگرد — طلعت بخشش کند تلخ همه جاه را

فضل تفرشیان اشخور اشتیان — ز رته کرکانیان [illegible] اسدالله را

در هجو شکرالله خان نوری چند بند گفته است بند اول

عزیزا مرا استری کرده دی — یکی موی از خایه اسب من کم

بشادی زرزین سپر یکبیتی … بعزت که ازاین سپهر بس بعالم

بذات فروزنده هفت اختر … بحق فرازنده چرخ اعظم

بقرب رسول خداوند اکبر … بجبریل ومیکال وادریس وآدم

بحق علی ولی شیر یزدان … بزهرا وعیسی وسارا و مریم

بخورشید وماه وبمریخ وزهره … بعرش وبکرسی بلوح مترجم

به بیت المقدس بمحراب کعبه … بکوه صفا وبصافی زمزم

درتا تو هستی درین دیر فانی … درتا تو که هستی درین ملک عالم

بمدح کسی کی کشایم زبان را … وگرباشدم درجهان صدچو حاتم

زکرهما کوه ارم … بزره … زکر نجابت رستم کنم خم

بگلدان کهن زن تو نشانم … دوصد دسته گیرایی شاخ وسرخم

بهر هفته هفت مصرع فرستم … بنزد تو هر هفت گوی همه ذم

درین اولین هفته از درج طبعم … برون امداین گوهر نظم سهم

ولی هفته دیگر ازری فرستم … یکی نامه جانفزا باچم وخم

بند دویم

ایا سکری نوری ای تنگ عالم … یلتا یلتلی فضله ال ادم

زبانم بتوصیف وطی توا لکن … لبانم بتعریف تحذیر توا بکم

برانم هرچندی خروشم چو بلبل … بگلزار کهن حریم تو بیغم

باحجوق رخت تو بنجوق بندم … نهم برسر خم پور تو ترهم

بیازوی خاقن تو پاره ببندم … بیاراییش چهره ورنف پرخم

ز تبیل غم آرم برون آن جلب بلا   به توفیق باری و عیسی و مریم

ز آبا و اجداد تو چشم پوشم   نبودند ایشان گروهی مکرّم

ولی با تو تا زنده‌ام کار دارم   اگر باشدم رشته عمر محکم

بند سوم

گفتم بترس شکوی نوری جان برو   کاندر حرم سرای تو جز گفتن یاره نیست

گفتا برو به پیش سقیمان خانه‌ام   وقفی است بر خواص و عوام این اجاره نیست

گفتم اجازت بدهم برد خول گفت   بشتاب زود تره که استشاره نیست

رفتم درون خانه چو دیدم ز هر طرف   جمعی جوان نطبیده در جان نظاره نیست

دیدم در آن میانه یکی نغز دختری   دل گفت این بگیر ای بدقواره نیست

گفتم بیا و

گفتم بیا و گفت برو کس نبیند هم   تو پیرمرد سالدکی چه مناره نیست

گفتم بیا بگیر و ببینش بچشم خویش   بر جان مادر تو کم از سنگ خاره نیست

راضی چو گشت و خفته ببندش ببرد دست   وه وه چه دست محتاج یاره نیست

بگشود بند و گفت بیا کام خویش گیر   دیدم بجز سبو خشم هیچ چاره نیست

گفتم روم به بحر کش هر چه باد باد   دیدم چو قلزم مراد را کناره نیست

گفتم ز بحر کس بر اندیب گفتن نشوم   تا در سپهر روشن از ستاره نیست

ای الفور گرد و به عیان کرد و گفت خیز   در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

بند چهارم

بدریا چه فرج خانقین شکری   دو صد ذورق کیر دیدم شناور

نهنگان بهر گوشه خفته بی حد   قوی ماهیان اندران بحر بیمر

فلک اندرو یک حبابی مجوف — زمین اندرو یک سرای محقر

ز موجش دو صد قلزم از وی بورزه — ز هر قطره اش صد چو عمان مصور

مرا شد هوس رانکه رانم سفینه — دران بحر بی کران و مقعر

بنا که نمودار شد موج طوفان — فلک ریخت ز هر بدایم بساغر

فتادم بکوهی دران ژرف دریا — در انجا نیارد زدن ره سمندر

چو کوهی چو البرز از وی بلرزه — چو کوهی الوند ز خاک معبر

در او صاف صافیش عقدم بجا خ — نکرده سایه بنقش کبوتر

دران قله کوه دیدم فتاده — یکی شهر بندی وسیع و مدور

چو شهری درو باشر از نسیم ساده — چو شهری درونش همه معدن زر

بهر باب او حاجبی از مونث

بند چو در پیت شکری که مذکر پنجم

محیط فضل شکر ار خان ان قول ز نقحبه — ندارد در قفا صد همچو مفعول ز نقحبه

بهر پیت منبشا کو یان ز بر منشانالان — بگرد د حالیا آن ز نقحبه بلا نکول ز نقحبه

بدیو الخانه باید چیدن کیر امیر اول — بلکی بادم ریدن کش این معقول ز نقحبه

بهنگام روش باید مر او را دیده با عبرت — سنجد عرض آن ز نقحبه بلا با طول ز نقحبه

دلم سوزد بر آن یاری دار دپیش او کاکا — چه خوش بهار دلش باشد از ان مشکول ز نقحبه

چنان محفر کند ز راه بعد از جان سیبا بدن — نه بیند همچکس دیگر ز ان یول ز نقحبه

ز تلبیسش بند امیر و اهرمن بچاه اندر — فکنده خود ز نقحبه که برکول ز نقحبه

ایا شکری نوری ایخان کودن **بند ششم** برآنم بریزم بریش و سبیلت

زنم پاس در فارس بر چرخ کونت   در چرخ کوفن رسد قال و قیلت

زنبد بجا دست از فارس بندم   سپارم بمستحفظار و بیلت

. پے کادن دختر خانه ات را   بیارد حاجی شوم من وکیلت

بیارد مرغ آورم زوجه ات را   ز چشم فروسان کنم خال و میلت

بهر روز و هر ماه طومار دلکش   فرستم برت تا که گوئی دخیلت

فتد گر خشم نیل از نیل جودت   کشم ذورق کیر بر رود نیلت

مادر کرم استر باش خوشدل   بیندازم از هجو در پای بیلت

بکوی صفاهان زنت صد چو خود را   فدا سازم از صدق گردم دخیلت

بند هفتم

زخان نورشکرالله طلب کردم یکی استر   چه استر پیر و کور و مانده از کار و سیلان اغر

بگو کهتم این استر چه کار آید مرا ای خان   نه پویان در قطار ستی به اندر خانه بار آور

نان بکشود در عذرم که این استر عجب چیز   مرا باشد زنیک باب و مرا باشد زنیک مادر

ایضا در هجو اقبال الدوله هندی گفته است

ای سگ کش بناست   فساق جهان بجان غلاست

هر جا عذبی نغوذ کهه   پیسنم همه شب بطرف باست

صوت خشنت خراش دلها   خلقی بنفور از کلاست

خوچنک بجای خود بماند   بیند اگر اندکی خراست

که کهن شوئی بجای ریشت   که ریش بری بفرج ماست

افزوده تنزه نوشد آبت ‌‌‌ بیچاره کسی خورد طعامت

رنج دو جهان بود حلالت ‌‌‌ عیش دو جهان بود حرامت

تیز همه هندیان بریشت ‌‌‌ فعل همه روسیان بکامت

. جز تیز بدر سرای نخست ‌‌‌ هر صبح نمی‌کند سلامت

شیطان کور زبان قعودت ‌‌‌ میمون رسید بان قیامت

ایضا در هجو اقبال الدوله گوید

ای شهر فساد را مناره ‌‌‌ وی میل مناره را سواره

ای غول دو شاخ پای طنبور ‌‌‌ وی خرس بوجد بی نقاره

در مرتبه ارذل الاراذل ‌‌‌ در محکمه اعدل الحماره

از هیبت برزنت البرز ‌‌‌ چون پیکر تو هزار پاره

خوشباش که گاو دشت هجوم ‌‌‌ زنجیر و مهار تو که پاره

دارد سر آنکه چند روزی ‌‌‌ آید بر تو باستشا ره

در کادن فرد فرد زوجت ‌‌‌ پا زحمت زوج استخاره

ایضا در هجو اقبال الدوله

ای قوه سپهر خضرا ‌‌‌ وی مزمزه دهان حربا

ای مزبله سال منفعت زای ‌‌‌ وی رشوه باغ و دشت و صحرا

ای پشت تو زاب پشت مملوم ‌‌‌ کهیو چو سنگ پشت دریا

ینبوع کثافت نهفته ‌‌‌ دریای حماقت هویدا

ای غول قلاع بختیاری **اقبال الدوله** وی خرس بقاع کوهساری
وی هیئت کاسه پشت بری   ای قدرت کردگار باری
ای بعر زنخ برون زن گون   چون هیزم خشک در بخاری

ایضا اقبال الدوله

ای شوره خایه وزارت   وی مزبله در عمارت
در کار و بجا بدشت زوجت   خواهم که دهی بمن زراعت
خواهم که اذن زن ترا من   اکنون دادم ترا بشارت

ایضا اقبال الدوله

ای بخت بچرخ سا تو خایه   وی مرکز خاک سالته پایه
دریا دریا نمی توان شست   هر جا که بیفکنی تو سایه

شکوه از شجاع السلطنه و حاجی میرزا باقر وزیر او

از جفای

از جفای چرخ ناکس زین خردمندان غلط   مردمی جستن از این کج سیرت نسوان غلط
شاکر از خوان خسیس گشتن به زراب ناکسان   دست خود بردن بسوی نان نامردان غلط
از غلط بخشی ایام انجم میخم بچشم   زنده گی کردن با پیران بی سر و سامان غلط
از صفاهان بار بستن سوی این کشور خطا   پا کشیدن از بهشت و روضه رضوان غلط
بوی دوباغ شنیدن زین جفا باشد جفا   روی این ناکسان دیدن در این هجران غلط
رشته گوهر نظم و مدح ناکسان گفتن خطا   نظم پوچ نثر هیچ و گفتن دیوان غلط
چون سال دهر از این کشور بعد از چار ماه   رفتم زینسان بی من جانب طهران غلط
از عطاهای ملکزاده شجاع السلطنه   ماندن اینجا غلط رفتن بکردستان غلط
از غلط کاری دوران وزکین روزگار   رفتن مهمانی و آوردن مهمان غلط

خامه مهمانشان باشد میرزا نصر زبان　　رفتن از خانه بیجا خوردن نکبیان غلط

مرزگجا و میهمان خانه یزدان کجا　　زین سپس مهمان شدن در خانه یزدان غلط

منزلی دارم که هر کس آمد و بنشست و گفت　　قلعه قهقهه و پوچ و گوشه زندان غلط

زانکه در وی نیست جز سرباز خس خوردنی　　خواستن زین خانه قند و چای و قلیان غلط

هر که شد مهمان و چیزی خواست از خادم بگو　　بودن قرآن خطا و دادن قرآن غلط

هر که یک شب در وثاق حقه تا هنگام گفت　　نام بردن از بهار و فصل تابستان غلط

گوشه دارم دراز پای توشه یکسو و ثاق　　ره نیابد سوی انبانم ولی انبان غلط

تیشه گو در دست بیار خویشتن از دست خود　　از خدا شکوه غرور رنجیدن از یزدان غلط

ای مسلمانان عالم تا که شد باقر وزیر　　دیدن شیطان غلط اندیشه ز ایمان غلط

حاد مالش

حاد مالش حسنکر کفشدی بهم ارزدی آز　　نام نان بودن گناه و خوردن نکبیان غلط

ناظر دستور با طباخ سیدانی چه گفت　　آب یخنی بلا اجازت مرغ و بادنجان غلط

حسن با خانم حاجی رندی از دیوار گفت

پا چه بابی کشادی کندن تنبان غلط

ایضا شجاع السلطنه و حاجی میرزا باقر

بر قلمرو رید دستور شجاع السلطنه　　سست عهدی همچو نیمو شجاع السلطنه

خلق آزرده بهر از تحریر آن بیدادگر　　آفرین بر چشم بی نور شجاع السلطنه

کشوری را کور کرد بهر عصا کش کور بود　　بهره زان مرحوم مغفور شجاع السلطنه

ملک را بگذر بر کاوی سپاهان شر عنان　　دین شر را ریز داز کور شجاع السلطنه

شد ملک را زنگ ملک و بر نظام ملک [illegible]　　از صدا شد بوق و شیپور شجاع السلطنه

چشمه شیرین چو بشد اندرین کشور دگر | تا روان شد چشمه شور شعاع السلطنه
اشعث طماع و حجر باقر و عباس دنی | که شوند این هر سه تن جور شعاع السلطنه
شاهباز چرخ با منقار و چنگال قوی | نگذرد بر کوه منقور شعاع السلطنه
وقت آن آمد که بر کفن علاجان واین | شاف گیرد تار طنبور شعاع السلطنه
وقت آن آمد فرج صندوق خالی پر کند | از قرت اخذ قصور شعاع السلطنه
خانم کاشر وصی پا بدرزم کسان | که شود هم جار و مهجور شعاع السلطنه
وقت آنکه فضل خانی از در دربار شاه | اید آرد آب دستور شعاع السلطنه
خیر تبریزی وزیری کو ببین آورد دست | که رسد دیگر بدو زور شعاع السلطنه
وقت آن آمد که آغا فیروز کوه رو سفید | از عقب گیرد سقنقور شعاع السلطنه

در قلمرو خط شاد در اقلیم باید کشید | زانکه پر شد شور زنبور شعاع السلطنه
نام ما نفرت ز بانجا کم شود در روزگار | گر ببار آرد آید انگور شعاع السلطنه
از عدالت چون باشد شاه را باید خبر | بر رعیت زخم ساطور شعاع السلطنه
تا بجز افتاد حاجی میرزا باقر ذوب | از صدا افتاد سنتور شعاع السلطنه
تا که موسی شد برون از حلقه تا بعد از ظهور | برف غم بارید بر طور شعاع السلطنه
سیر شد از سینه غسال و میت چه شد | تا چه سازد کاف کافور شعاع السلطنه
پای اعین بر ملک و ملت تیر از تمهید کور | کس نداند چیست منظور شعاع السلطنه
تو و سرکان ننگ آتبار همدانی همه | در وزارت گشت او مور شعاع السلطنه
بور شد رنگ همه از رنگ ظلم آن وزیر | همچنان از ضعف نان بور شعاع السلطنه

تمت

بر حکومت بر وزارت بر ولایت رسیده شد — کز قبولت نیست این منشور شعاع السلطنه

وقت آن آمد که باز از مطبخ فخر الملوک

بگذرد اوقات منکور شعاع السلطنه

در هجو حاجی میرزا باقر وزیر همدان

بند اول

راه جستم با نفر و آفاق — دیدم از هر کسی نفاق و وفاق

دهر گشتم ز شام تا کشمیر — ره سپردم ز مصر تا قبچاق

پاره کردم ز ضرب کیر همی — کون بلغاری و کس غلماق

زن صحرانشین بسی گادم — که به ییلاق و گاه در قشلاق

هر که را سنگ هجو من بدهان — پشت هم سگ چو سگ چخماق

سیم آن شاعری که شعر مرا — گوید در هفت خطه با داو لاق

نحی ای

بسخن آفرین که در سخنم — نیست یک نکته در او اغراق

چونکه کم ز در قلمروم خمن شد — دل که بودی مرا رفیق و ثاق

با وزیر خری فتادم کار — کز خری بود فسند سنجاق

شیخکی در وزارت نخشر — او بمن عهد بست و من میثاق

آنچه دیدم از و متاع جفنگ — آنچه خوردم از او همه قرناق

ای صبا گو زمن زبان بدریش — که تو سر حلقه کرده نفاق

ای کثافت مآب ناکس و زشت — ایکه هستی بکس کشیها طاق

بارها گفتمت مرا بشناس — ایکه نا کو فرق ازسول ساق

حیف و صد حیف نیستی قابل — برم نام تو در این اوراق

لیکن از بهر عبرت دگران | سوی تو کوهام چو شیر براق
باش تا بعد ازین چه پیش آید | ایکه داری بهجوم استحقاق
هر برآنم کزین سپس ره ترا | منبر آرایت بهر رستاق
گرما سنگ غم بسینه زدی | غم مخور گر زنم تو گیرم ساق
وعده ها دادیم ندادی سیم | بعطای تو داده ام سه طلاق
ایکه از مرده ها کفن دزدی | ویکه بر زنده ها کنی شلتاق
هر کرا بینم از صغیر و کبیر | بزوال وفنای تو مشتاق
خود بگو که کجا چه کنی | تا بدانند جمله خلق عراق
گر نه از کس رفر پرسد | تا بگویم که کیست آن وتواق

سنده

سنده سایه خشک تو سرکان | لبلبو خوار ملکت همدان

بند دویم

میرزا با قوای قرازه نا سر | فضله هیچ خورده بنبا سر
ار نه جای تو بنز در همدان | ور نه یادت بخیر در بنا سر
ایکه اندر وزارتت بردی | رنگ از چهره ابوالعبا سر
ایکه بو زباله ا بلبیر | وی صخورده ازاله نسانسر
ایکه در چکاریت بودی | پنبه از پشت سینه پنیاسر
هر دلی بلاه پسنم ازنستمت | گاه پر خون و گاه در آماسر
نگذاری بزنده ها موزه | نگذاری بمرده ها کرباسر
تو چه تحمیره در هوالی تو | می بگیرد قرار الخنا سر

طاسر بازیت سالها همه دانند — چه نویسی بهر طرف قرطاسر

ایکه اندر حرم سرای تو نیست — سخن از حیض و گفتگو ز نفاسر

تو چه فازوره که دارد تنگ — ازو جود تو کاله کناسر

بدوات بس فرو رفته — قلم زک و نکری و بلباسر

از تو شد تیره صد سپید رواق — از تو شد خفته صد سیاه پلاسر

کیر در کوهسار خاو نت — رسته هر سو چو شاخه ریواسر

ایکه از تو دلی نیافت سرور — وانکه از تو کسی نیافت لباسر

ایکه بر کون مسند زنت — کیر شد تسمه خایه گشت قطاسر

عمر گر وفا کند چنین — ازبرای تو صد هزار اساسر

ج ا

چکنم گر پی هجات محال — نیست در دوستیم دمیت حواسر

ورنه فی سمت بسنگ بزرک — ورنه فی راندنت چو کاو خراسر

ای ره در هجو تو گرفته محال — از سر شام تا سحر وسواسر

از قیاس است چیز برون تنگشر — نیز تخبیر یا مدی بقیاسر

سنده سایه خشک تو سرکان — لبلبو خوار ملکت همدان

ایضا عبرت نامه در هجو میرزا باقر وزیر گفته است

ای کرکس آسمان امساک — وی جوجه ربای مرکز خاک

ای خنج درخت سیب و بستان — خرچنگ کنار حوض و ایوان

ای سینه زمین گذار دریا — خالی کن نطفه کمرها

گر سایه‌ات او فتد بر خاک — دیگر نخرد خلق تریاک

ای عقده‌گشای بعد پشت — پیوسته خیوت درکف شت

ای فصد ربای موش دشتی — قاروره بوله‌های رشتی

ای هیضهٔ معده طوایف — باطل کن جیره و وظایف

ای خورده چو آب خم مردم — سوراخ کن جوال گندم

ای با وزک بقر تخلّص — قاروره مبرز تشخّص

گر با بقرت بوزنه سنجند — بالله بقرتر است فرزند

ای سندهٔ سایه خشک تبریز — شیپورچی سرا و دهلیز

تبریز کجا و این چنین حیز — این ننگ کی آورم به تبریز

تبریز کجا و این چنین یخ — یخ فرق تهکو از یخ و یُخ

تبریز کجا با آن لطافت — از وی ریزد چنین کثافت

بر لحیهٔ تو گر قلم کنم تیز — آرند مداد خلق تبریز

از هیکل تو بلابه نسناس — مشتاق لقای تست کناس

در معنی و صورتی سبدباف — کاندر سبدت متاع اجحاف

ای باشدن ایاغ مایهٔ شر — بیاع فساد عالم ذر

سوگند بکعبه و بزمزم — گر تو شده بکعبه محرم

حاجی چه و دنگ دنگ طنبور — حاجی چه و رنگ رنگ سنطور

حاجی و کجا حوالهٔ اطلاق — حاجی و کجا و ثبت الحاق

ای فضله خورده‌ی جهان بین　　انقوزه کاردان قزوین

ویران لکن خانه‌ی دولت　　لعنت بتو صد هزار لعنت

درداکه نه لایق هجائی　　با لوعه گوشه سرائی

زیدی بقلمرو بلو کشر　　از جور تو سوخت زال دو کش

ای بر در و پیشگاه بامت　　این فتو نفشه شد بنامت

که کس کش کس کشان عالم

وی بر همه کس کشان مقدم

هجو ترکی بجهت میرزا باقر وزیر گفته است

وزیری گرشتم کوفا تعص ارواحه جان ورز　　حرم طاقی اگر ویران اوله پیر باده دان ورز

ممی الیهی

مسیحا اشگین ارخا بسنه پریل قشو چکمز　　پیمبر قاطرینه برایکی فورنم سامان ورز

تیکان سا تجلسا کر باغرینه باغری فاره تک تیر (؟)　　اوزینی توسن نخوت تکلتودن تکان ورز

دو توب تودن تیپچوب سرکانه ناکلدی همدانه　　همدان ملکنی پا تخلیجه ترجمان ورز

سیه بخت آدکه وشیز خنکینه بی جرم بی علت　　اونون تا اور تاتار ماغنی امینجه امان ورز

یالانجی پهلوانا رجوکه سنده یوز ترمذر　　ه باقونک وزیری هیچ دفترده نشان ورز

بخاله کور نماز اوسته لکدر سواچ ماخوزه　　دلیندن ذکر حق چقمز اوذکره پیرادان ورز

متاع شیطنت شیطانه کرسانی اوجور ساتاز　　ولی ایمان متاعینی دکانده گران ورز

دوشی اوستنده کرپونرغازی داغی حکمه قانمز　　زکوه خمسی ایچون بیر قازیکیه هر کراوان ورز

در هجو آقا محمد صالح کرمانشاهانی گفته است

لاجرم سالک کرمانشاهی از زینت — هر دم او را چنین زنان پایین بالاستی

سینه دارد رصافی هر که او را دید گفت — یارب این مرمر مگر از سینهٔ سیناستی

در میان سینه دارد دیگ و لیموی لطیف — کش نگاه و بوسه سیماب شکل آلاستی

گرمک آسا جثه دارد که ملا خورده است — حیف از این گرمک که در دست چنین ملاستی

در میان پا چه دارد دستم آهوی ختا — نی غلط کردم خطا گفتم کنغر دریاستی

شوخ و شنگی کر قشنگی چشم مردم است — نرگس عابد فریبش حیف خوی پالاستی

یکدهان دارد دراز تنگی نگنجد در خیال — کاندر او آب حیات و لولو لالاستی

آسیا گردان میانی دارد آن مهوش چو موی — زیر آن نو موشکافان زاد و صد غوغاستی

نازک اندامی دارد ازدری هر که بیند بهره مند — بر خلاف شوهر خود بدآل و بهماستی

این هشتر

این هشتر رویا چو شوی او هر کس ره گشاد — جای او اندر بهشت و جنت الماواستی

از خط و خال و رخ و زلف و قد و بالا سرو — شهرهٔ شهری بجای جان هر برناستی

از نگاهی ننه سارد خوره های چو لا — گوئی آن خورشید و لامع عنبراستی

هفت شلوار شر پا کوئیه در کاه خرام — بادبان قورق دریای جابلقاستی

زیر آن شلوار رنگارنگ طاووس مثال — جای صدرند مجلق همچو من شیداستی

روز و شب پیشتر زمین سائی ز زیر آن و این — آن جلب را پشت گوئیا سخره ساستی

شاهدان بزم خلوتخانهٔ آقا مکر — از نتاج خسرو و پرویز پیداستی

شو یکی دارد که صد مهرشو دانه تنگ — پیش ارباب بصیرت سنگ استنجاستی

ناجوانمردی دنی طبعی بباطن قرنی — گو بظاهر در لباس شیخ برسیاستی

کی شود سیراب از آب فقیر و مستمند | کونه آن از نفحه بلا بحر استسقاستی

از محیلی پاره سازد پیکر ابلیس را | کی کجا ابلیس را آنگونه خیلهاستی

حبذا ملکی که آنش مفتی است و مقتدا | زهر اگر مفت آورندش گوید این حلواستی

باد نخوت کی گذارد منبر در روی کسر | گر همه خود بایزید و بو علی سیناستی

لقمه نان سبوسش را اگر بوید یکی | تا حیات او بلات آن بیچاره دریاستی

از پی تسخیر ملک و مال و کالای کسان | رایت جور و جفاش روز و شب بر پاستی

هفت آبا شش جهت تا چار ارکان شاهدند | کاین ز اول روز آبا سوز و مادرکاستی

استرانش گاه بوسند از در و دیوار خلق | توسن ما نخورد دیده بر جوراستی

هر که را اندر حرم بیند سر اندازد به زیر | هر که بیند گوید اینک گور مادر زاستی

خانمان

خانمان نارک اندامش ز مال مرد و زن | هر یکی را دسته دسته جابه‌جا راستی

هر که بینی در حرمش محرمست و محترم | کو کی آن ابلیس فن ما دیده نابیناستی

بر در قصر فقیر دیدم این خط شریف | گفتم این شعر را که گفتهٔ دم که از آقاستی

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو

ولہ ایضاً — در هجو آقا محمد صالح

گر همه حلال و گر جلال و گر سقاستی

ای قوم بگوئید آبا صالح بیدین | بالله بخداوند نه قابل تمکین

تو در خور آنی که خوری خون دل خلق | شایسته لعنی و سزاوار به نفرین

منثوره ابلیس و معقوده خناس | مرجع اولوالامری و مشغول شیاطین

از پی چشم تو هویداست که دادند | بسیار زر و سیمت الواط فرهستین

سوگند بداور ار نه قابل توصیف / سوگند به یزدان که نه قابل تحسین

شایسته آنی ار دهندت سر چند / که بار به تبریز بری کاه بقزوین

از تو چه تخمه درین مزرعه کشتند / آبا و نیاکان تو از روز نخستین

تو بیخبر از خویش و خویشان تو گویند / که شعر بلا بود چنین کرم حراطین

از توسن ظلم تو روان در همه آفاق / وز بانه جور تو روان تا در چین

از روز که اندیشه تخم تو پدر کرد / ای کاش ازو زن شدی فالج و عنین

بخلت ز مساعات و بسنجید بمیزان / طلعت ز حسابست از آنرو بتخمین

در مطبخ اسلاف تو ره نیست کرلا / از بوی سر مطبخ و بیم تبرزین

گویم با فلاک کمار شب یلدا / از شعبده از هم گسلد رشته پروین

ای کاش

ای کاش نمی کاشت ترا بابک اول / ای کاش نمیزاد ترا مامک دیرین

در گوهر تو آب مروت نچکیدست / ای انت ز خونریزی و خونخواری و پر کین

خدام پس و پیش رکابت نگذارند / کاید بزمین گر فکند اسب تو سرگین

در معنی و صورت نبود چیز تو نغز بر / گر نیست قبول تو ببطه و به پیس

بیچاره کسی کو سر و کارش بتو افتد / باید گذرد از زر و سیم و خر و خورجین

گر بر سر خوانت مگسی پر بگشاید / بس خنجره زیر آوری از پی تابین

ای خورده بهر بزم بعشر عشایر / وی کشته بهر محکمه سکین مساکین

از صورت نحس تو هویداست بهر شام / تا صبح در اندیشه مجهول و کابین

از صرصر جور تو نماندست بیک تن / یک کهنه سرائی لبریاد و بساتین

کوئی ز ازل قسمت رزق تو نوشتند | از حیض خواتین و دو با خوان خواتین

شب نیست که گر زاده بر نیت زند چنگ | پر زیت کند پر چین از بهر کمر چین

بوی دهنت را ببرد مشک ختائی | کرم شکمت را بکشد حب بلاچین

دختر بچه کان تو بهر گوشه زندان | که مقنعه خواهند بها گاه عرقچین

دردا که ز مغزت رود باد تکبر | سازند گر از زر به و قاروره معاجین

پر خار درختی بود این ملک ز یزد | از شاخ تو باری که دهد بوی ز آئین

ترجیح دهد هر که مراوات فضیلت | بر فضل خوشت فضلا کراد ورا بین

اگه نه از علم اشارات و معانی | واقف نه از منطق و قانون قوانین

در رتبه تو یک گوهر پرانید والکی | شایسته مزروع ابر قوتیا و نانین

اکه ز

گر مانش سه را بگذاری شود آباد | گر شه کند از سر تعمیر چو چندین

آن خانه لعنت نکند بر تو کدامست | از بنده و آزاد و خواتین خواتین

فرداست که از مقعد دنیا شوی آزاد | از چهره پر زیت یقین دان که رود چین

از باد سر خود بگذاری که گذا رند | یک تن سر راحت بر تو شک و بالین

سوگند بدادار جهاندار که هستند | قومی ز تو دلریش و گروهی ز تو غمگین

ای ملک ملک را تو یکی فتنه کبری | وی خلق خدا را تو یکی آفت سنگین

ای نشتر ظلم تو بر شارگ اعدا | وی ناوک جور تو به پهلوی عوانین

هر کس که نشد متفق قول در وقت | که بخردش خوانی و گاهی مجانین

از دست تو هر دست که بینی به سماوات | خلاق سموات فشاند به توزه بین

بر آب دو چشمت ای خور تو جاریست — در کوچه و بازار ز مژگان وها قین

کو نه گذر از کوچه انصاف مگذر — این است که همعزی و خود بینی و چرکین

بر زنگنه و کلهر و گوران نگذاری — خورد و خرد و خیک و حلب و کرد کپشمین

بر سلم اسلام ترا بار رسیده است — این است که تو منکر والشمس و والتین

کس نیست که با صدر جهاندار بگوید — کی ملک ملک را تو بهوا خواهی و زین

در مزرع کرمانشه ویران چه پسندی — کاو بکه خورد حاصل محروم همه تا چین

شاخی است مران کاو سیه را که بریزد — شیر فلک از بیم چو از معرکه گر کین

شیطان نزند راه کسی را که نزد آن — کافر نکند ظلم بقومی که کند این

کس چاره او را نکند جز ملک الموت — شرط آنکه بود یاور او حسنقلی و برسین

نازم بنماز تو که در محراب فصاحت — اورا نه یکی فتحه نه ادغام و نه تنوین

ملکی که بود صاحب این وای بران ملک — دینی که بود شحنه اش این وای بر آن دین

ای روسیه روسپی آخر تو چه تخمی — کز نقش تو عاجز شده صورتگر ما چین

نان تو حرامست بمسکین و عجایز — خون تو حلالست بفتوای دها قین

ای کاش که حلوای تو گشتی نصیبم — آن روز که در خاک دهی کشمش بتلقین

افسوس و دریغا که مرا قافیه شد تنگ — چنانکه یک غمزه شکر دل شیرین

ورنه همه شب تا سحر از نکته طبعم — دامان تو پر کردمی از گوهر رنگین

تا خنجر بهرام فلک باد دم آلود — تا نام ز عشرین بود و سبع و ثمانین

پیوسته ز خشم تو رود شب همه شب خون — شرط آنکه ملایک همه گویند که آمین

در باب مهمانی رفتن آقا محمد صالح کرمانشاهانی چند بند عرض میکند

بند اول

برخوان مفت چون طفیلیها صدا زدند　　اول صلا بصبا لکک پچیا زدند

بیچاره بدعوت آن قوم لب گشود　　دست قبول بر سر و بر چشمها زدند

دنبال هم چو فوج بجیبی روان شدند　　صابون اشتها همه بر روده‌ها زدند

بعد از فراغت از سماور و قند و چای　　دم از نهارها و پاچه و پالوده‌ها زدند

چون کاسه‌ها ز مشرق مطبخ طلوع کرد　　پیر و مرید بر سر آن دست و پا زدند

نوبت با نگبین چو رسید آسمان طپید　　زان لقمه‌ها که بر سر آن کاسه‌ها زدند

یخنی به پشت قاب بر عفریتها برد　　از بسکه دست بر یخنی و لوبیا زدند

خود پلو چو از سر دوری بلند شد　　سنگ ستم بفرق سر اشتها زدند

مرغان

مرغان تاب داده صداشان بعرش رفت　　از بسکه زخمه بر سر آن کشته‌ها زدند

شامی ز بیم منعجر نان را ببر کشید　　بس ناخنه بر تن آن بینوا زدند

از بوی قیمه قامت آقا خمیده گشت　　یاران بپشت کوه جلو نفسها زدند

از بهر کاسه‌ای که درو مغز کله بود　　چشمک بیکدیگر همگی در خفا زدند

میدان سفره بر تن آن قوم تنگ شد　　اندم که دست بر شربت و باقلا زدند

شد وحشتی ز مطبخی از بیم جان گریخت　　از بس عصا که بر کمر کربها زدند

از بهر بازگشت سر سفره یکدو تن　　از استخوان پاچه بلب کرنا زدند

جیب و بغل ز شیمک و لوزینه گشت پر　　انگه صدا بخادم صاحب سرا زدند

صاحب سرا ز بیم بیام حرم گریخت　　شیرازه حرم همه از یکدیگر گسیخت

بند دوّیم

چون سفره باز گشت بر چاکران زار   در کاسه آش حسرت و حلوای انتظار

قلیان نبرده بر سر هم کاسه ریختند   یخهای کاسه ریخته بر گوشه و کنار

قاشق شکسته و سفره درید و سبو برفت   قلیان پرید و خادمه بگریست زار زار

این دست آن گرفته این استخوان من   ان پای این گرفته این مال آبدار

هر یک ز روی سفره فتادند روی هم   هر یک ز شاخ کلّه گرفتند اعتبار

بس ریشها که کنده شد از زور نیم رو   بس سینها شکسته ز آتش همقطار

زانسو دو دید قهوه چی و ریخت قهوه را   افکند خویش را به سر سفره نهار

فراش و کفش دار سر مغز استخوان   بر مغز هم زدند دو صد مشت استوار

ان یک گرفته شیخ را این یک مرا ستان   وین یک ربوده کاسه را این یک مرا تکار

[illegible]

چنین این خبر بکهکشان جلودار در رسید   افتاد در کمان زه قیامت شد آشکار

سر قاچ زین بنهاد و غنیمت شمرد عمر   ترک نهار کرد و برون شد ز کارزار

از آن میانه یکدو تن از خادمان شیخ   با رخت پاره پاره و با روی خنده دار

با صد نوا بجانب اقا روان شدند   چنین گریه بر سر ناودان شدند

بند سیّم

کی صالح الفساد بیا حال ما ببین   ما را شکسته کلّه سر کلّها ببین

بر روی سفره پس سر اشکسته با نگر   در پای پلّه خمن سر بچه ها ببین

در کربلا نبودی اگر خدمت حسین   اکنون بیا نمونه از کربلا ببین

از بهر پای بره و بزغاله و خروس   بس پا و دست بر سر ایکان نها ببین

بر خادمان نمانده دگر جبه و عبا   پای برهنه بر سر بازارها ببین

برخیز و پا بمعرکه کارزار نه — در هر کنار پشته از کشته ها ببین

ما در پناه تو همه بیخانمان شدیم — اطفال ما یتیم بهر کوچه ها ببین

از خادمان کهنه و نو بر در سرا — از بهر لقمه همره ادعا ببین

دیگر امید زنده کی از ما طمع مدار — اهل و عیال ما همه در رسته ها ببین

فراش و قهوه چی بسر آب لوبیا — فریادشان بذروه هفتم سما ببین

بهر خدا بداد یتیمان خویش رس — دعوای لور و ترشک و زردلوپلا ببین

جای درنگ نیست بزیر استین فشان — راه دو دیده کن ز دریده بپا ببین

آقا چو این شنید ز مجلس برون دوید — بر روی هر یکی دو ته چوب عصا ببین

بند چهارم

کفش این چه شو نفته برپای کهه لید — با فضیحتی به سرهای کهه لید

بی ۲۰۶

پس مانده را چرا همه با هم نخورده لید — از استخوان پاچه چرا نای کهه لید

بر نوزبکد کرز چه قاش شکسته لید — ظلم و ستم بکاسه کیپای کهه لید

مجموعه را چرا ببر کوچه برده لید — صاحب سرای را ز چه رسوای کهه لید

بشغاب و کاسه را بچه دکان سپرده لید — با قهوه چی چو فتنه برپای کهه لید

راه از برای حیرت رجلو تسبه لید — این خانه را چو در سکوپای کهه لید

دندان بحلق هم چو سگ از چه فشرده لید — با گفتار کی پی سودای کهه لید

بر خایه های خویش چرا لته بسته لید — بهر چی زینت کلوای کهه لید

چون این خبر بجانب خادمان رسید — فریاد و ناله تا بدر آسمان رسید

بند پنجم

اطفال از گروه زغم بی سپر شدند — بر سوی شکان همه تا چشم تر شدند

موبه‌کنان و موی‌کنان تا در سرا — از حال کشتگان همگی باخبر شدند

هریک گرفته نعش یکی را به بر ز غم — از پاره معجری بسر یکدگر شدند

چون خویشتن فتاده در آن خون ز دست و پا — از حال خویش رفته بحال دگر شدند

بس دختران و بیوه زنان کف بسر زنان — بر نعش قهوه‌چی همگی نوحه‌گر شدند

چون چشمشان ز دور به قاضی او فتاد — ریدند بر سر او ز غم جان بسر شدند

صاحب سرای را همه طفلان گشته‌ها — خواهان از آن فلک زده خون پدر شدند

اهل حریم خانه خدا از انقلاب خلق — پای برهنه بر سر کوه و کمر شدند

آن مفتیان همره آقا در آن میان — در فکر مال بردن بیرون در شدند

هر دسته بی‌زلوا اطان محل — از غارت سرا همگی معتبر شدند

از قتلگاه

از قتلگاه سعره زنی بود زان میان — با صد هزار شیون و با کید و صد فغان

بند ششم

گفتا که صالحا تو چه بیداد کرده‌ای — ابلیس را چه شیوه که ارشاد کرده‌ای

بس خانمان خلق که ویران نموده — قصر خراب خویشتن آباد کرده

کام تو زوجه داده از وجه مال وقف — بکر کرا بمال که دلشاد کرده

پیدی بخاندان قدیم خود از طمع — روح نیا و جد و پدر شاد کرده‌ای

بالله بروزگار کسی این جفا نکرد — تو بیخدا خبره باکراد کرده

در راه دین هر آنچه تو کردی ولی بگو — نمرود این عمل ز تو شد یاد کرده

ابلیس راه هرکه ز برنا و پیر زد — بیداد کو خصم و تو امداد کرده

خوفا فلاح خویشتن پنهان ز مرد و زن — در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده

در قلب پیچهای تو یکذره مهر نیست   در آن مگر ز آهن و فولاد کهکه

بنیاد خانهای کهن داده بباد   زین روش تو یکک چنین باد کهکه

پس بار بانی یکلا لصاحب سرا   خون از دو دیده ریخت بصد شورش و نوا

بند هفتم

گفتا که کاش منزل من پیشتو نبودی   این تو پیه و سرا بسر دم سرنگون شدی

کاش از زمان در سفره بمجلس فتاده شد   ان خانه بر سر همگی واژگون شدی

کاش از زمان که دست کشیدند از طعام   از چشمهای جمله روان جوی خون شدی

کاش از زمان ز وعده از این قوم خواستم   قدم خمیده قامت دالم چو نون شدی

کاش از زمان ز مجمعه لاشت سطبخ   دیک پلو نصیب سگ اندران شدی

کاش از زمان ز آسمان آواز جبر زد   تیر قضا بحنجر این قوم دون شدی

کاش از آن

کاش از زمانکه عازم این خانه شدند   روی همه زمین و زمان قیرگون شدی

کاش از زمانکه گوشه دستار غیبان   کیر هزار زنگی بریشان نگون شدی

کاش از زمانکه حضرت آقا سوار شد   جانش و سر کشتر و بلکه آن هر دون شدی

کاش آنکه رسم ضیافت بنا نهاد   در زیر خاک در بدر و طول لطبون شدی

قطعه در باب مهمان شدن خرس بخانه ملا محمد صالح و توبه کردن او

یکی خرس از کوه شد سوی دشت   بر چشمه بر سنگی نشست

دل از جوع بودش بتن بیقرار   سرشک از دو چشمش روان بر کنار

تنش از آتش معده در اضطراب   دو چشمش همی بد حسرت بخواب

بپهلوی اندشت و آب روان   دهی بود منزلگه کاروان

قضا را در آن ده یکی سور بود   ز هر گوشه بانگ طنبور بود

ز آوای چنگ و دف و رود و عود   برقص آمد آن خرس با صد سرود

ز بیقوتیش قوت پا نبود   ز ضعف دلش چشم بینا نبود

بسوی ده از شوق آواز نی   پی بانگ طنبور برداشت پی

نه خارا نمود بچشمش نه خار   ولی خود کشان سوی ده بست بار

چو آواز آن خرس برگشته بخت   بگوش سگان ده افتاد سخت

سگان ده و دشت هر سو دوان   گرفتند آن خرس را در میان

ز چنگال هر یک تنش ریش ریش   چو گرگی که تیز پنجه بر پشت میش

در آن های و هو بود هر سو دوان   هزار از دورش کاروانی عیان

جوانان

جوانان آن کاروان همچو مست   بیاوردند خنجر بردند دست

همه خلق آن کوی خورد و درشت   گرفتند زوبین و چوگان بمشت

دوان سوی آن خرس مسکین شدند   تو گفتی پی رزم گرگین شدند

گرفتند آن خرس را در میان   چو یکتن غریبی بکرمانشهان

بهر سو درو کودکان تیره روز   شکستی سر و رنجه گشتیش پوز

در آن حلقه چون نقطه جیم شد   تن اندر رضا داد و تسلیم شد

چنان زکشیدش بسر چوب و سنگ   در آن عرصه بر جسم او گشت تنگ

ز انبوه غم دیده اش اشک ریز   نه دست ستیز و نه پای گریز

بزودی که خود را رساند بآب   نه یک چشمه کانجا شود در حجاب

یکی را بر آن بینوا دل نسوخت   یکی جامه زخم بر تن بدوخت

قضا را در آن ره یکی چاه بود   درو بند اندیشه کوتاه بود

شد از جست و خیز سگ و کودکان   غبار زمین برتر از آسمان

ره از پیش جستن چو دید بسته شد   تن از ضرب گرز گران خسته شد

نظر کرد هر سو که یابد پناه   پناهی نبودش بجز قعر چاه

سراسیمه خود را در آن چه فکند   رها شد ز آشوب گرز و کمند

ره آب را سعی خویش کرد   برون از دل خویش تشویش کرد

چو گشت اندر آن تیره چه مقیم   شد آسوده از درد عظم رمیم

در آن تنگنا با خداوند راز   چو خوش گفت رمزی ز روی نیاز

ورای آفریننده ماه و سال   تویی بی شریک و تویی بی زوال

نه آخر تو خلاق خوبی مرا   ازین به تو رخ نمودی مرا

چه بودی اگر سگ نساختی خلقتم   خباثت فزون گشتی لغزر کلم

چو صورت خوش نکوی مرا   هیولای دیگر نکردی مرا

چه حکمت در این خلقت زشت بود   در آب و گلم از چه انگشت بود

شب و روز باید در این دشت و کوه   جفا و سقط بینم از هر گروه

گهی بر سرم طوق داری روا   برقصانیم بر در هر سرا

نه آخر تو خلاق انس و جان   نزیبد ترا زینت امتحان

در این گفتگو بود آن عرض راز   که آمد ندایی ز پروردگار

دای عزیز دم درکش ازین نمط　　که در حکمت من نباشد غلط

بر درویش مسکین که با صد نیاز　　بیابی تا توانی بسوز و بساز

بر درویش مسکین کوی و پیش از مهر　　که چون نقش لاصالحت نیست چهر

خوری خون خلق بفتوای خویش　　ندانی تو بیگانکار از خویش

چو مولا و آفات خوانند خلق　　نداری روا بر یکی کهنه دلق

تن خود قوی سازی از مال وقف　　معلق کنی نان خود را ز سقف

بدانکه دهی دین اجداد را　　ملوث کنی راه بغداد را

ز اشک یتیمان برگشته بخت　　که کفش دو شیزه سازی درخت

ز خون دلی خلق نوشی تو قند　　ز املاک غصبی شوی بهره مند

بس خوار

نشینی چو بر صدر و گویی حکم　　قوی سازی از مال مردم شکم

کنی چهره از خون دلها نگار　　بزندان دوزخ شوی پایدار

برو سنگ غم زیر از دامنت　　وبال کسی نیست برگردنت

مکن ناسپاسی بیازار خویش　　بدین باز و مکن بهر پر پیش

شب و روز از سجده ام سر مدار　　که قاضی بکشتی میان دو بار

گر از چهره خویش داری تو ننگ　　مکن جای بر خلق و بر خویش تنگ

که خواری و عزت بدست من است　　جهان زیر انگشت شست من است

قدم رنجه فرما بر ما نهان　　تو بگشا در درگه امتحان

بچشم بصیرت نظر کن بخلق　　که خون دل است این که ریزد ز خلق

بدکان تبییر صالح کرای | باینش آینه جلی کشای

ره و رسم اینش آور بدست | چو در کاه رفتش چو جای نشست

گران رسم و آیین پسند آیدت | خبر از زیر و زر شیخند آیدت

بگو تا که دستار بندم سرت | بابلییر گویم شود رهبرت

بپایت زنم قفل تبییر را | به محکوم خود سازی ابلییر را

بیارایمت از لباس ریا | که بی ریا خیزد از بوریا

بصدرت نشانم بهر انجمن | بوصفت کشایند مردم دهن

ازان تنگنا باز آن خرس زار | بشهر آمد از امر پروردگار

چو آن خرس هنگامه شهر دید | هیاهوی گردان گردان شنید

بوجوهات

چو من مات و حیران و بیچاره ماند | در آن تنگنا همچو بیچاره ماند

پس آنگه سوی قصر آقا شتافت | کلید در گنج مقصود یافت

نهان از بد اندیشی چاکران | بمهمان سرا رفت و شد میهمان

گریبان گرفتش یکی خادمی | شکم خالی و دیده ها پر نمی

که ای شیخنا با که داری سخن | بفرمای نام و کجایت وطن

بپاسخ بگفتش که من زاهدم | پسر عم ملا و ب عابدم

بگفتا بفرمای روم سوی باب | ز آقا برایت بیارم جواب

دوان سوی آقا شد آن چاکرک | چو عاصی که آید بسوی درک

درک را زد و عرضه کرد و بماند | پی پاسخش رخش همت براند

یکی خادمی آمد و گفت زود بمجمر فروزیدش اسپند و عود

در این شیخ مهمان ناخوانده است نوازش کنیدش که وامانده است

سر و رو بشوئیدش از گرد و خاک بلطفش نشانید بر جای پاک

غلامان آقا چو آگه شدند ببوی پلو جمله در ره شدند

دعاگو همه سوی مهمان شدند پی برد و آورد قلیان شدند

چو پاسی ز شب رفت و شد وقت خواب ز آقای مطلق نیامد جواب

غلامان یکایک گریزان شدند همه غافل از حال مهمان شدند

پرستار مهمان پریدن گرفت بهانه ز مهمان بریدن گرفت

دل شیخ مهمان ز غم شد پریش فرو ماند سرگشته در کار خویش

ز درد شکم دیده او نخفت بتن تکیه کرد و بغم گشت جفت

چو بانگ خروسان سبّوح گوی بگوش وی آمد ز هر چار سوی

میان بست حاجب چو بگشود در عیان گشت آقا بصد کرّ و فر

مرالوده دیم نست و جنب دهان و شکم پر ز گند ترب

بخادم بگفتا بگرمابه تاز ببر رخت حمّام و جای نماز

در اینک بکار نماز اندرم مریدان گذشتند پیش اندرم

هم اول بباید گذارم نماز پس از سجده آیم بگرمابه باز

بمسجد شد آقا و برخواست بانگ ز هر فرقه از کر و کور و گنگ

نماز جماعت چو کرد آن فرید بگرمابه سجّاده را گسترید

ز گرمابه چون کرد آهنگ در | گرفتند دورش گروه حشر
دو دستش شد از ضربت بوسه سست | عصای جمیل را بکاوید و جست
بمهمان سرا شد گروهی ز پی | گرفته همه چاک دامان وی
چو بر صدر بنشست و بگشود لب | بیاد آمدش شیخ دوشین شب
طلب کرد آن شیخ دوشینه را | سرور دل و راحت سینه را
معرف بر شیخ آمد دوان | که ای محتشم زاده میهمان
که آقا شما را گفتن خواسته است | بتعظیم شخص تو برخواسته است
چو از پیش آن شیخ بنمود رو | فقیهان به بستند راه گلو
بتعظیمش آقا سبک خواست شاد | دو صد بوسه بر چشم آن شیخ داد

ببالا نشانید و عذرش بگفت | ولی شیخ مخفر دو صد لعن گفت
بتوصیفش آقا زبان باز کرد | بخلقی عیان کشف هر راز کرد
که این شیخ را نام ملا مجوست | عم انداد دشت است و سالار کوست
بکتاب بودیم ما هم کتاب | شب و روز با هم بیک جاه خواب
بطفلی بسی کارها کرده‌ایم | ز پیش و پس ایشارها کرده‌ایم
ز فضلش نیارد کسی دم زدن | در اول قدم بود استاد من
که این شیخ را صد چون فضلهاست | سرافراز از خواجه بوالعلاست
مرا واجب امروز تعظیم اوست | بگردن مرا حق تعلیم اوست
خمیده قدش از قیام و قعود | به پیشانش صد گره از سجود

بدانم چو سان شکرش آرم بکار   که او شد مرا رهبر و رهسپار

بفرمود با قهوه حاضر کنند   نهفته اشارت بناظر کنند

بناظر بفرمود آقا که هان   که ملا مجوئیت چمن دیگران

ز هر گونه نعمت بپیش آورش   بقدر شکم بیفزا بپا سا برش

بریدش بگرمابه شوئید سر تن   ز پشمش بتابید هر یکه رسن

تنش را بگرمابه مالش دهید   بزیر سرش نرم بالش نهید

حنای وی از اندرون بایدی   که این ریش بلا آن حنا شایدی

ز دستار من سر واز کم کنید   اگر ناز آرد نیازش کنید

دل شیخ از جوع در اضطراب   چو برو از گرمابه وار خضاب

بصد گونه

بصد گونه خاری بگرمابه شد   چو ماهی خروشنده در تابه شد

تنش را ز دار و ستردند موی   کشیدند نیشش چو هندو بروی

بتشریف آقا تنش زیب یافت   برون آمد از جلد و ترکیب یافت

بمهمان سرا باز آهنگ کرد   دو صد لعن بر جامه تنگ باد

بمنزلگه دوش ما وا گرفت   تو گفتی مکان در کلیسا گرفت

در آن خانه یک شخص پیدا نبود   زبان بکاریش گویا نبود

نه یکتن حریفی شود یاورش   نه یکتن رفیقی که بو شد برش

همی بخت با خویش سودای خام   ز شب تا سحر از سحر تا بشام

بران شده دستار سازد گرو   بیک قرص گندم بیک قرص جو

بهر که بر دار از غنی و فقیر — نکشتش خریدار شش شعیر

در این کهنه دستار آقا ستی — درونش همه مکر و غوغا ستی

در این کهنه دستار ما عیبهاست — در تارش ز نکراست و پودش ریاست

ز هر جا که آورده باز بر — در بار خر را کشد باز خر

چو دستار خر در میانه ندید — نهان خویش را سوی خر که کشید

ز ضعف دل ریش و ز هول جان — ز سرما شد او زیر خرسک نهان

بلرزه تنش زیر خرسک فتاد — بشلوارش از هر طرف کک فتاد

در آن زیر خرسک یکی گربه دید — دل از بیم سرماش چون برگ بید

بدو گفت کی یار افسرده جان — همانا هستی تو هم میهمان

همانا که تو نا سپاس آمدی — گذشتی ز حق پیر ناس آمدی

بپاسخ بر او گفت آن گربه نیز — که تا صورت من نگشتی گریز

که منهم چو تو کرد و فرد اشتم — باحسان آقا نظر داشتم

مرا واعظ مسجد خویش کرد — همی عزتم بیشتر از پیش کرد

نقابت بمن داد و عزت نهاد — بمن آنچه داد از کرم وعده داد

رسوم ریاضت مرا داد یاد — که لعنت بر آن رسم و تعلیم داد

چهار اربعینم دهن بسته بود — وجودم از تشنگی خسته بود

شب سیزده بود وقت درو — مرا نام کردند ملا معو

در این خلوتم جایگه ساختند — بیک لقمه نانم نه بنواختند

شبی خواب دیدم در اندر حرم　　بمطبخ پلوهای رنگین بدم

ملک زاده را دعوتی بود شهر　　خورشهای پر زعفران ترشتر

مرا بود انفقیه بیتاب که　　تنم را بمانند سیماب که

بصد حیله سوی حرم تاختم　　بمطبخ سراچشم انداختم

همه اهل انخانه از خاص و عام　　نگهبان دیگ و قلاو ز بام

سیه رو کنیزان مشکینه موی　　ز بوی پلو جمله در های و هو

مرا کرد بیتاب چون حرص و آز　　یک کاسه دست کردم دراز

درما که یکی دید زان انجمن　　کشیدند کفگیرها سوی من

قد شاد و کلچهره و زعفران　　دوان سوی آقا بر کف نان

ارزان ۱۶۰

چو آقا از آن ماجرا شد خبر　　بگفتا بیارید یکی نیشتر

کسی تا نگفتن زهره ان نداشت　　تواند در مطبخ پا گذاشت

باغای لاجوهر آقا بگفت　　که این دزد را پاس دار و مخفت

در تا من ببینم در احکام چیست　　چه احکام لدر تو بگویم مابت

چو پاسی ز شب رفت و شد وقت خواب　　ز آقا به آغاجوهر آمد خطاب

در این دزد را دیده سازند کور　　در عبرت بگیرند نزدیک و دور

کنیزان انخانه گشتند جمع　　نهفتند در زیر هر طاس شمع

من از بیم جان اندران دار و گیر　　خزیدم بسرداب باد گیر

تفحص کنان جمله بشتافتند　　مرا اندران نوخمه دریافتند

دو دستم بریدند و کردند کور — فکندند در خوابگاه ستور

ز فریاد و غوغای فوج بنان — سراسیمه جستم ز خواب گران

از آن شب سیاهی بدیدم بچشم — تنم بر نیاورد یکذرّه پشم

دریغا در چشم من نیست نور — بپوشی کنم دعوتت در سحور

ندانم ره از چاه و چه را ز راه — ہ بر راستی کس نخواهد گواه

چو ملا معو کو این گفت گور — بلا مجو غیرت آورد در وی

از آن تنگنا رخت بیرون کشید — عظیمه همی خواند و بر خود دمید

همی رفت و میگفت با خویشتن — سخنها که گویند هر مرد و زن

ہ این خانه یارب سراپا مباد — بکیستی نشانی ز آقا مباد

سراپای او

سراپای او هم چو من عور باد — دو چشمش چو ملا معو کور باد

روان بادش از دیده ها جوی خون — ز گرمابه چون پس بیاید برون

رطیلا به تیمور آقا زند — ز درد شکم پای بر پا زند

برد استرش را یهودی طبیب — بغال کفو لباسش نصیب

همه تنش از لکد خسته باد — همان به این راز سربسته باد

چو از شهر بیرون شد آن نیک پی — دو صد شکر کوی بدادار حیّ

ہ یارب خطاکارم و عذرخواه — بمن باز بخشا که کردم گناه

مرا زجر آن کوه کان و مکان — گواراتر استی ز نان خسان

اگر سنگ صد کوه آید بسر — بگرد فضولی نگردم دگر

بهر رو که خواهی نمای خوشم | ولی زین زناکار بس ناخوشم
مرا از کرم سوی آن ده رسان | که لعنت بر آن شهر و بر میزبان
سررشته اینجا که دار ها ن | که تا باز آیم سر داستان
یکی قطعه دیگر انشا کنم | زبان را دران قطعه گویا کنم
ز هر گوشه آوازه سر کنم | از این پس حکایت منبر کنم
به محراب و مسجد فروزم چراغ | اگر می نسوزد رهی را دماغ

در هجو دایه خان بابا خان پسر سلیمان خان افشار

خرم دل آنکس که چو دایه ننه دارد | مانند شبانیست که آتش زنه دارد
نازم بسر اندیب کس او ز هر سو | صد دره پر خوف و صد گردنه دارد

داد

کوهیست سر شیر و ز زیر تا صفاهان | چین دشت عراق و عرب او دامنه دارد
کبک کس او را که کند چرخ فلک صید | زیرا که به قرقند کفل صد بنه دارد
سدی ز میان کس و کونش بده حایل | از ضرب ذکر هفصد و نه روزنه دارد
کس کون تو گوییده بهنگام چپیدن | فرمان ز شهنشه لر زنگنه دارد
دربای تنور کس و کونش نتوان رفت | زانرو که میان کس خود دردانه دارد
ان قحبه تو گویی پدر را با و راجداد | صد مقنعه حیله به سر بسته دارد
یک دیر زنی سر سبد کوچک او جاقش | در روی همه زاب کسش اشکنه دارد
در پای حصار کس و کونش ز پی پاس | یک فوج سپاهی ز لک و زنگنه دارد
رفتی بچه ماند بخراشیدن خرچنگ | تو بی بغضای کس خود منکنه دارد

خلقش چو یکی عروس حجاره تو گوئی | در کام و دهن حقهٔ دارا شکر دارد
از بهر شهوت دگرا باد کس خویش | صد شاهد یکچشم و دو صد بتّه دارد
پیشش به پنیزه پرا باد غرورست | گوئی رقم میمنه و میسره دارد
ترشی تو غمزه و غنچه و عشوه | از لولی قشلاق و رخلق سنه دارد
چشمش مراد او را چو چه بیژن و در وی | گوئی ره یکی اهرمن ابلیه دارد
بستان چو دو انجیر که خشکد بر شاخ | یا خایه حلّاج که لرزان تنه دارد
باد شکمش کم نشود از ره پیری | این باد همه از کلم و ترخنه دارد
هر شب ز پی دو خشتک خاک کس خویش | چین درزی بازار بکف درزنه دارد
از بهر خراش دل هر بنده و آزاد | گاهی بمیان تیشه و که اسکنه دارد

کس قله تو گوئی ز نتاج سر خلیفه است | پر طبل و علم همچو سان طنطنه دارد
اندر چمن پشت زهارش بلب جوی | یک کرت ز ترتیزه دار پودنه دارد
یخچال کسش را شتوان داشت تاریخ | کاندر عقبش کوره پر از دامنه دارد
این اسبهٔ لذّ رحم اوست قدیم است | از ثیبه هزار جده خود اسنه دارد
گوئی بروش دختر ناد شغازیست | یا آنکه قراب نضیبا سلطنه دارد
نازم ببر نیشتره در آن خانه نیش خورش | صد خانه ز ترک و لر و لک سالکه دارد
مسکین غزان تازه عروس بدوران | مانند چنین گنده کسی فاتنه دارد
غافل شوان دیده چو معقوده خاشر | صد مکر بلا خیز نهر بابینه دارد
قطاره عمر خود و عیشه دوران | صد عایشه ملامات پیک نیم تنه دارد

شاخ است مرا و راه بهر کس زند از کین | آن قحبه تو کوی صفت پارنه دارد

هر شب ز برای ذکر کاو حریفان | در آخر کس یک دو طبق لوزینه دارد

با این غنچ تنگسره ان جلب رشت | چمن شلغم تر کرد دو بارونه دارد

دایم بعبوث است چو کون خود و هر دم | چینها بجبین از اثر شکینه دارد

در کنج کس خویشتن از کیر قلندر | هر گوشه ز هر پیش سر هم گنجینه دارد

در کود کیشر سیم و زر انباشته ز او باشر | اینات یکی کیسه از نقدینه دارد

هرگز نشود بسته در باغ کس او | زانرو بکفنار اه بهر برزنه دارد

از بهر تماشای قد شکلی او | صد فاسق خر کیر بهر رزنه دارد

گر هفت بود در کن هند و لیکن | این قحبه بکس ششصد و شش پرکنه دارد

دررد

در رو بکار کش رفته مقن | دلوی بجفت و دستی گرجه دارد

بر سر دروازه فرش نخستین | تاریخ ز الف و ماه بهذا السنه دارد

تنها نتوان رفت بدروازه کونش | زانرو که بعقب کس خود صدرنه دارد

حسب الفرمایش نوابه علیه عالیه **ضیاء السلطنه دامت عظمتها** صورت

اتمام پذیرفت فی بیستم شهر رجب المرجب من شهور سنه ۱۲۹۴



از شبنم عشق خاک آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد

صد نیشتر عشق بر رگ روح زدند
یک قطره فرو چکید نامش دل شد

